



فارسی

برای سال ششم طبیعی و ریاضی

و خانه‌داری



توانا بود هس که دانا بود
وزارت آموزش پرورش

توانا بود هر که دانا بود

وزارت آموزش و پرورش

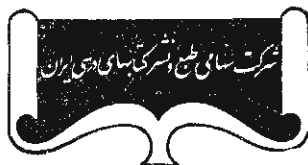
فارسی

برای سال ششم طبیعی و ریاضی

و خانه‌داری

حق چاپ محفوظ

چاپ و توزیع از:



۱۳۵۲

بخش تاریخ ادبیات این کتاب که به وسیله آقایان :
جلال الدین همایی، دکتر رضا زاده شفق، عبدالرحمن فرامرزی،
دکتر ذبیح الله صفا، دکتر علی اکبر شهانی، احمد گویا،
اسماعیل والی زاده و بخش قرائت آن که به وسیله آقایان :
عباس دیوشلی، دکتر صیاءالدین سجادی، محمد صدیق
اسفندیاری و زین العابدین مؤتمن نگارش یافته، بر طبق ماده
۳ قانون کتابهای درسی و اساتذات سازمان کتابهای درسی
ایران برای تدریس در دبیرستانها برگزیده شده است.



تصویر روی جلد : مولانا جلال الدین موای (اقتباس از نقاشی قرن هفتم)

توضیح

قطعات برگزیده در این کتاب، اعم از ادبیات قدیم یا معاصر، با نسخی که به طبع انتقادی رسیده دقیقاً مقابله شده است (جز موارد معدودی که به علت نبودن چاپ انتقادی این امر میسر نبوده است).
از حمله کتابهایی که در مقابله از آنها استفاده شده است شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم (از روی چاپ وولگرس)، مثنوی به تصحیح نیکلسون، کلیات سعدی به تصحیح فروغی، دیوان حافظ به تصحیح علامه قزوینی، خمسة نظامی به تصحیح وحید دستگردی، کلیات شمس به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، گنج سخن تألیف دکتر ذبیح الله صفا، کلیله و دمنه به تصحیح مجتبی مینوی، مرزبان نامه و سفرنامه ناصر خسرو و راحة الصدور و جهانگشای جوینی (هر چهار کتاب چاپ اروپا)، تاریخ سیستان و مجمل التواریخ والقصص به تصحیح ملک الشعرای بهار، التفهیم به تصحیح جلال الدین همایی، دیوان منوچهری و فرخی و عنصری هر سه کتاب به تصحیح دبیر سیاقی، دیوان انوری به تصحیح مدرس رضوی، دیوان ناصر خسرو به تصحیح سید نصرالله تقوی (چاپ ۱۳۵۶ ه. ش.)، دیوان ملک الشعرای بهار چاپ امیر کبیر، برگزیده نثر فارسی به کوشش دکتر معین، تاریخ بیهقی به تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض و تاریخ بلعمی به تصحیح ملک الشعرای بهار به کوشش محمد پروین گنابادی می باشد.

سازمان کتابهای درسی ایران



فهرست مندرجات

عنوان

مفسر و مترجم

صفحه

بخش اول: تاریخ ادبیات

۱	فصل اول - وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران از حملة مغول تا تشکیل دولت صفوی
۲۴	فصل دوم - وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران در عهد صفویه
۳۸	فصل سوم - وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران از عهد نادر تا دوره معاصر

بخش دوم: قرائت فارسی

۵۳	باب برزویه طبیب (۱)
۵۳	فضیلت علم طب
۵۴	مخاصمت نفس
۵۶	تبرم از علم طب
۵۶	راه بی پایان و پرپیچ و خم دین
۵۸	باب ششم در قناعت
۶۰	باب هفتم در تربیت
۶۱	حکایت
۶۷	در نصیحت اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی
۶۹	داستان این سماک
۷۵	باب هفتم به دانش سخن گوی یا دم مزن
۷۹	باب برزویه طبیب (۲)
۸۳	محموز دیده به دیدارت آرزومند است
۸۴	صحرا و باغ زنده دلان
۸۵	داستان عشق سعدی
۸۵	شب عاشقان بیدل
۸۶	بهارنو
۸۷	بلبل از فیض گل آموخت سخن
۸۸	آتش که نمیرد
۸۹	کیمیای مراد
۹۰	باب برزویه طبیب (۳)

به نام خدا

بخش اول : تاریخ ادبیات

فصل اول

وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران

از حمله مغول تا تشکیل دولت صفوی

وضع سیاسی و اجتماعی - در سال ۶۱۶ ه. ق. ایران بایکی از بزرگترین مصایب تاریخی مواجه شد. این مصیبت هایل حمله طوایف مغول و تاتار به سرداری چنگیز خان بر ایران بوده است. چنگیز خان بعد از جنگهای سخت و حملات شدید، ماوراءالنهر و خوارزم و خراسان و قسمتی بزرگ از عراق را ویران ساخت و بسیاری از ساکنان این نواحی را قتل عام کرد و بعد از رسانیدن سخت ترین ضربات به ایران و ایرانیان به مغولستان بازگشت. چنگیز تا سال ۶۱۹ ه. ق. شخصاً فرماندهی قوای مهاجم خود را در ایران برعهده داشت. بعد از بازگشت او به مغولستان و مرگ وی هجومهای پیاپی مغول و تاتار همچنان بر نواحی مختلف ایران تا حدود آسیای صغیر ادامه یافت.

در حدود سال ۶۵۰ ه. ق. یکی از نوادگان چنگیز به نام هولاکومأمور فتح باقیمانده نواحی ایران و گشودن قلاع اسماعیلیه و

صفحه

۹۴

۹۷

۱۰۱

۱۰۶

۱۱۱

۱۱۸

۱۲۲

۱۲۶

۱۳۰

۱۳۱

۱۳۲

۱۳۳

۱۳۸

۱۴۵

۱۴۹

۱۵۱

۱۵۴

۱۶۰

۱۶۵

۱۶۹

۱۷۴

۱۷۹

۱۸۴

۱۸۷

۱۸۹

۱۹۴

۱۹۷

۲۰۱

۲۰۴

۲۰۷

۲۰۹

۲۱۳

۲۲۸

عنوان

داستان سیاوش (۱)

داستان سیاوش (۲)

باب هفتم در تأثیر تربیت

ماجرای جوانمرد و قاضی خیانتکار (۱)

ماجرای جوانمرد و قاضی خیانتکار (۲)

داستان سیاوش (۳)

داستان سیاوش (۴)

حکیم موصلی و خواجه نظام الملک

مرغ گلشن رضوان

درس مقامات معنوی

حریم عشق

داستان سیاوش (۵)

داستان سیاوش (۶)

در شکر برعافیت

در فواید خاموشی

در تأثیر تربیت

داستان سیاوش (۷)

داستان سیاوش (۸)

حکایت

حکایت شاه و کنیزک (۱)

حکایت شاه و کنیزک (۲)

جدال سعدی با مدعی (۱)

جدال سعدی با مدعی (۲)

حکایت

در توبه و راه صواب

در آداب صحبت (۱)

در آداب صحبت (۲)

مرغ باغ ملکوت

ذکر بلاد آذربایجان

وحده لا اله الا هو

داستان غم پنهانی و قصه بی سر و سامانی

فرهنگ لغات و اعلام

ترجمه آیات و عبارات عربی

تسخیر بغداد شد و نخستین را در ۶۵۴ ه. ق. و دومین را در ۶۵۵ ه. ق. بگشود و حکومتی که بظاهر تابع حکومت مرکزی مغول بود به نام دولت ایلخانی در ایران بوجود آورد. ایلخانان مغول در آغاز کار با تشکیلات و سازمان اصلی مغول و آداب و عادات بومی مغولان و با «یاسای چنگیزی» به ایران حکومت می کردند، ولی هرچه از اقامت ایشان در ایران می گذشت بیشتر به تمدن ایران خو می گرفتند تاجایی که اندک اندک به ایجاد تغییراتی در یاسای چنگیزی مجبور شدند؛ و از این طریق یاسای غازانی پدید آمد و حتی بعضی از امرای مغول قبول اسلام کردند و آثاری از خود در ایران برجای نهادند، بدین ترتیب بعد از خونریزیها و ویرانگریهای شدیدی که مغولان در آغاز کار خود کرده بودند، بتدریج در رفتار آن قوم خونخوار تغییری حاصل شد و از این طریق سکون و آرامشی در احوال پدید آمد که تا زمان مرگ ابوسعید بهادرخان (متوفی در ۷۳۶ ه. ق.) ادامه داشت، لیکن با مرگ این پادشاه هرج و مرج شدیدی در ایران پدید آمد و سلسله های مختلفی مانند: چوپانیان در آذربایجان و ایلکانیان در بغداد و آل اینجو در فارس و آل مظفر در کرمان و فارس و بعضی از شهرهای عراق و سربداران در خراسان ظهور کردند. پیش از این سلسله خاندانهای دیگری مانند: اتابکان سلغری در فارس و آل کرت در خراسان و افغانستان و قراخانیان در کرمان و مرعشیان در مازندران به اطاعت از ایلخانان مغول حکومت داشتند که بعضی پیش از زوال آن خاندان از میان رفتند و بعضی بعد از آنان هم باقی بودند.

این حکومت های مختلف و مدعیان متعدد سلطنت دیرگاهی پس از

مرگ ابوسعید با هم به جدال و نزاع مشغول بودند و قتل و غارت و وحشتی در ایران ایجاد کردند که در حقیقت سربار مصایب پیشین بود.

(هنوز چندی از این وضع آشفته نگذشته بود که تیمور غورکان بر ایران تاخت (۷۸۲ ه. ق.)) حمله های پیاپی تیمور بر ایران مصیبتی نو بر مصایب تاریخی آن افزود زیرا این مرد خونریز در یورشهای خود بسیاری از شهرها را قتل عام و ویران کرد و همه حکومت های جزء را از میان برد، ولی امپراطوری پهنوار او هم چندان نپایید و پس از مرگ وی خاسته بعد از دوره سلطنت شاهرخ تجزیه شد و اعقاب تیمور در هر ناحیه از ممالک تیموری با هم به نزاع و جدال برخاستند.

(از میان شاهان و شاهزادگان این سلسله کسانی مانند: شاهرخ، بایسنقر میرزا، و ابوسعید و سلطان حسین بایقرا از جهت توجهی که به شعرا و اهل هنر می کردند مشهورند.

در پایان دوره تیموری بر اثر اغتشاشاتی که در ایران پدید آمده بود سلسله های جدیدی مانند: آق قویونلو و قراقویونلو در ایران بوجود آمد تا سرانجام ظهور شاه اسماعیل صفوی در سال ۹۰۷ ه. ق. به آشوبها و بی نظمیها خاتمه داد.)

چنانکه دیده ایم در این دوره ممتد از تاریخ ایران اغتشاش و اضطراب سراسر این کشور را فرا گرفته بود و هر شهر چند بار دچار قتل عام و خرابی و انهدام شد. (با این کیفیت اشتغال به علم و ادب کاری دشوار بود و تنها در آرامشهای مختصری که گاه دست می داد اندکی به علم و ادب توجه می شد یا بعضی از امرای جزء مانند اتابکان فارس و آل کرت و برخی از وزرای دانشمند و فضل پرور مانند: شمس الدین

صاحب‌دیوان جوینی و تمام افراد خاندان جوینی و رشیدالدین فضل‌الله وزیر و پسرش غیاث‌الدین محمد از شعرا و فضلا و دانشمندان حمایت می‌کردند. بعضی از رجال دانشمند آن عهد هم مانند: خواجه نصیرالدین طوسی که قدرتی داشتند به نشر علوم و تشویق علما توجه بسیار کردند.

چند تن از امرا و شاهزادگان تیموری نیز به پرورش علما و شعرا توجهی داشتند و غالب آنان خود اهل علم و ادب بودند مانند بایسنقر میرزا که شاعر و خطاط بود و بسیاری از هنرمندان و شاعران و نویسندگان را در مقرر حکمرانی خود گردآورد، و مثل الف بیک که ریاضیدان عهد خود بود و زنجی که به‌همت او ترتیب یافته مشهور است.)

وضع علوم - حمله مغول با همه سختیها و دشواریها و همچنین فترت میان دوره ایلخانان و حمله تیمور و انقلاباتی که از آغاز حمله این سردار خون‌آشام تا پایان دوره تسلط تیموریان در ایران رخ داد، نتوانست یکباره درخت تناور دانش و ادب را در این سرزمین بخشکاند و ایرانیان را از داشتن مردان بزرگی که مخصوصاً در قرن هفتم و هشتم ظهور کردند محروم دارد.

(از علل عمده این امر یکی آن است که پس از حمله اول مغول و نابود شدن مراکز متعدد علمی خراسان و ماوراءالنهر و ری و اصفهان و غیره دو مرکز عمده علوم و ادبیات باقی مانده بود که از آن دو یکی قلاع اسماعیلیه بود و دیگری بغداد، و این دو مرکز مهم تا هنگامی که به‌دست هولاکو از میان رفت پناهگاهی برای علوم و ادبیات بود. پناهگاههای مهم دیگری هم در همین اوان در جنوب ایران و هندوستان و آسیای صغیر برای بقیه السیف دانشمندان و ادیبان ایرانی

وجود داشت. بدین معنی که اتابکان فارس و سلاجقه آسیای صغیر بر اثر قبول ایلی مغولان از حمله آن قوم خونریز بر متصرفات خود پیشگیری کردند و علاوه بر این، غوریان نیز که مقارن حمله مغول در سرزمین هند حکومت داشتند بسیاری از فضایی مشرق ایران را که از برابر سیل هجوم مغول و تاتار می‌گریختند در دستگاههای خود بعزت می‌پذیرفتند و از این راه عده‌ای از علما و نویسندگان ایرانی با هقداری کتب و آثار که با خود برده بودند باقی ماندند.)

علت دیگر آن است که ایلخانان مغول بعد از استقرار در ایران به حفظ نظم و ترتیب کشور توجه کردند و در مدت حکومت آنان علما و فضلا فرصتی برای اشتغال به علم و ادب یافتند.

دیگر آنکه وجود وزرای دانش‌پروری که به نام برخی از آنان اشاره شده است خود وسیله‌ای برای اشاعه علم و دانش گردید.

بعضی از دانشمندان اوایل قرن هفتم که بنا بر علی ازگیر و دار حمله مغول جان بدر بردند، همینکه موقع مساعد و مناسبی برای تشکیل حوزه‌های علمی یافتند به تعلیم شاگردانی مبادرت کردند، و همین دانشمندان و شاگردان آنانند که توانسته‌اند سلسله علما را حفظ کنند و علوم مختلفی را که پیش از عهد مغول در ایران متداول بود به بعد از حمله آن وحشیان خونخوار بکشانند.

(ایلخانان مغول هم از باب اعتقادی که به احکام نجومی داشتند، و هم به سبب علاقه‌ای که به ضبط اخبار و آثار خود و نیاکان خویش اظهار می‌نمودند موجب پیشرفت علم نجوم و تاریخ شدند و به همین علت است که در عهد مغولان و تیموریان کتب متعددی در ریاضیات و

نجوم و تاریخ تألیف شد .

یکی از بزرگترین دانشمندان این عهد که وجود او در حفظ علم و علما و بازماندن کتب علمی تأثیر فراوان داشت خواجه نصیر طوسی است .
ابو جعفر نصیر الدین محمد بن محمد طوسی از کبار علمای ایران و رجال مشهور دوره مغول است . وی به سال ۵۹۷ هـ . ق . در طوس ولادت یافت و در علوم دینی و عقلی و ادبی تحصیل کرد چنانکه بزودی در شمار علمای معروف عهد خود درآمد . خواجه نصیر مذهب تشیع داشت و درگیر و دار حمله مغولان و واژگونی احوال خراسان به قلاع اسماعیلیه پناه برد و در نزد ناصرالدین محتشم قهستان تقرب یافت و کتاب معروف خود **اخلاق ناصری** را در حکمت علمی به نام او نوشت .

بعد از فتح قلاع اسماعیلیه بدست هولاکو ، خواجه نصیر طوسی به خدمت ایلخانان مغول درآمد و با او در فتح بغداد همراه بود و بعد از آن از جانب خان مغول مأمور ایجاد رصدخانه مراغه گردید . تشکیل رصدخانه مراغه باعث شد که خواجه نصیر گروهی از علمای مشهور را در مراغه گرد آورد و کتابخانه بزرگی شامل چهارصد هزار مجلد از کتب علمی ترتیب داده و حوزه علمی مهمی ایجاد کرد که خود وسیله تربیت علمای از فضایی بزرگ قرن هفتم گردید . خواجه نصیر به تألیف کتب مهمی در حکمت و کلام و ریاضیات مبادرت کرد که مهمترین آنها **تحریر مجسطی** و **تحریر اقلیدس** و **تحریرات متعدد** دیگر در علوم ریاضی و شرح بر اشارات ابوعلی سینا و **تجربیات مفاید** در کلام شیعه و **اساس الاقباس** در منطق به زبان فارسی و سی فصل در **نجوم** و **تذکره نصیری** در هشت و رساله‌ای در **جبر و مقابله** و کتب متعدد دیگر در علوم گوناگون

است . وفات خواجه به سال ۶۷۲ هـ . ق . اتفاق افتاد .

از شاگردان مشهور خواجه نصیر ، **قطب الدین محمود بن مسعود شیرازی** (۶۳۴-۷۱۵ هـ . ق .) است . قطب الدین مدتی ملازم خدمت خواجه نصیر طوسی بود و با او در کار رصدخانه مراغه شرکت داشت . از تألیفات مهم او **شرح قانون ابن سینا** در طب و **شرح حکمة الاشراق** شهاب الدین سهروردی در حکمت است . از تألیفات دیگر **قطب الدین شیرازی کتاب درة التاج** اوست به فارسی در حکمت ، و کتاب **التحفة الشاهیه** و **نهاية الادراك** در نجوم .

از مشاهیر علمای دوره مغول یکی **عماد الدین زکریای قزوینی** (متوفی در ۶۸۲ هـ . ق .) است که در علوم طبیعی و جغرافیا و ادب و شعر فارسی دست داشت ، مهمترین اثر او کتاب **عجایب المخلوقات** و **غرایب الموجودات** است در عجایب و غرایب حیوانات ، و دیگر آثار **البلاد** و **اخبار العباد** در تاریخ و جغرافیا و احوال نوزده تن از شاعران معروف ایران .

قطب الدین محمد بن محمد رازی (متوفی در ۷۶۶ هـ . ق .) از فیلسوفان اواسط قرن هشتم هجری است . وی در حکمت و منطق تألیفات مشهوری دارد که از آن جمله است : **شرح رساله الشمسیه** معروف به **شرح شمسیه** در منطق که به نام **خواجه غیاث الدین محمد بن خواجه رشید الدین فضل الله** وزیر معروف ایران در آخر دوره ایلخانان نوشته است (**رساله الشمسیه** را اصلاً **تاقی قزوینی** از دانشمندان قرن هفتم نوشته بود) . دیگر از آثار **قطب الدین رازی** کتاب **مناکمات** است در حکومت میان امام فخر - رازی و خواجه نصیر الدین طوسی . امام فخر رازی در شرحی که در

کتاب اشارات نوشته بود ایراداتی بر ابوعلی سینا وارد کرد و خواهجه نصیر در شرح خود بر اشارات، آن ایرادات را مردود شمرد. حکومت قطب‌الدین رازی میان دو فیلسوف مذکور در باره همین رد و ایراد است.

از میان اخلاف تیمور بزرگترین کسی که به کار علم می پرداخت میرزا الغ بیگ (متوفی در ۸۵۳ ه. ق.) پسر شاهرخ است. وی در سال ۸۵۰ ه. ق. بعد از مرگ پدر به جای او نشست و پیش از آن از جانب سلطان تیموری حکومت ترکستان را بعهدہ داشت، میرزا الغ بیگ در مدت حکومت خود در ترکستان به سال ۸۲۴ ه. ق. رصدخانه‌ای در سمرقند ترتیب داد و در آنجا به معاضدت چهارتن از دانشمندان مشهور عهد خود یعنی صلاح‌الدین موسی معروف به قاضی زاده رومی و مولانا علاء‌الدین علی قوشچی و غیاث‌الدین جمشید کاشانی و معین‌الدین کاشانی زیج معروف خود را که به زیج جدید سلطانی معروف است به سال ۸۴۱ ه. ق. تألیف کرد. این استادان چهارگانه هر یک دارای تألیفات مهمی در علوم مختلف خاصه ریاضیات هستند و همکاری آنان در تألیف زیج جدید سلطانی موجب شد که آن زیج از جمله کاملترین زیجهای دوره اسلامی محسوب گردد و بعد از قرن نهم همواره مورد استفاده ریاضی دانان و منجمان باشد.

در دوره مغول و تیموری در علوم ادبی و شرعی نیز کتبی تألیف شده است. از جمله مشاهیر علمای ادبی در ایران در این عهد یکی مولانا سعدالدین تفتازانی (۷۲۲-۷۹۱ ه. ق.) است از تفتازان خراسان نزدیک «نسا»، وی صاحب کتب متعددی در ادبیات عربی از قبیل:

شرح تصریف و کتاب مطول در معانی و بیان و بدیع و چند کتاب دیگر است. تفتازانی در حکمت و کلام نیز آثاری دارد.

دیگر از کبار علمای ادب این دوره میر سید شریف جرجانی (۷۴۰-۸۱۶ ه. ق.) است. اهمیت او در آن است که چند کتاب مقدماتی تحصیلی به زبان فارسی نگاشته است مانند: صرف میر در علم صرف و الکبری در منطق. از میان آثار دیگر مخصوصاً کتاب التعریفات در ذکر اصطلاحات و کلمات صوفیه اهمیت و شهرت بسیار دارد.

از ادبای مشهور دیگر این زمان ابوطاهر مجدالدین فیروزآبادی صاحب کتاب مشهور قاموس در لغت عرب است، وفات او به سال ۸۱۷ ه. ق. اتفاق افتاد.

دیگر از دانشمندان مشهور این دوره مولانا عضدالدین ایجی (متوفی در ۷۵۶ ه. ق.)، صاحب کتاب مشهور المواقف در علم کلام و چند اثر دیگر است و دیگر قاضی بیضاوی (متوفی در ۶۸۵ ه. ق.)، صاحب تفسیر معروف به انوار التنزیل و کتاب منهاج الاصول در علم اصول.

در پایان عهد تیموری مولانا عبدالرحمن جامی است که رسالات متعددی در علوم ادبی فارسی و عربی و علوم دینی دارد و ذکر او در شمار شاعران این عهد خواهد آمد.

نثر فارسی در عهد مغول و تیموریان

نثر فارسی در دوره مغولان و تیموریان رونق داشته است چنانکه در سراسر این دوره در فنون مختلف تألیفات متعددی به پارسی صورت گرفت و نویسندگانی در تمام قرنهای هفتم و هشتم و نهم ظهور کردند.

در آغاز این دوره نثر فارسی تحت نفوذ سبک رایج قرن ششم متمایل به تصنع بود لیکن بتدریج ساده تر شد چنانکه آثار متکلفانه که در آنها به صنایع بافراط توجه شده باشد در دوره تیموری کمتر است . کتبی که در این دوره نوشته شده در موضوعات مختلفی از قبیل عرفان و حکمت و کلام و تاریخ و علوم ادبی و قصص و حکایات و امثال آنها بوده است .

در آغاز قرن هفتم چند نویسنده بزرگ داریم که از همه معروفتر: نورالدین محمد بن محمد عوفی صاحب کتاب معتبر **لباب الالباب** در شرح احوال و آثار شاعران ایران و کتاب **جوامع الحکایات** و **لوامع الروایات** است . کتاب اخیر را عوفی به سال ۶۳۰ ه. ق. تألیف کرد .

دیگر شمس الدین محمد بن قیس رازی است که در اواخر عمر خود در خدمت اتابکان سلغری بسر می برد و کتاب **المعجم فی معاییر اشعار العجم** را در علوم شعری به زبان فارسی تألیف کرد .

از جمله نویسندگان بزرگ قرن هفتم **علاء الدین عطاملک جوینی** (متوفی در ۶۸۱ ه. ق.) صاحب کتاب مشهور **جہانگشاہ** در سه مجلد . این کتاب در شرح ظهور چنگیز و احوال و فتوحات او و در تاریخ خوارزمشاهیان و حکام مغولی ایران و فتح قلاع اسماعیلیه و بغداد نوشته شده و در نهایت اثنان و از حیث انشا از نمونه های خوب نثر فارسی است .

بزرگترین نویسنده قرن هفتم سعدی شیرازی است که در ذکر شعرا از او سخن خواهد رفت .

از نویسندگان معروف دیگر آن زمان **وصاف الحضرة شهاب الدین رشید بن عبدالله** است که در سال ۶۶۳ ه. ق. در شیراز ولادت یافته و تا نیمه اول قرن هشتم می زیسته است . وی کتاب خود را که به **تاریخ وصاف** مشهور است در سال ۷۱۲ ه. ق. به اتمام رسانید . این کتاب از حیث تصنع و تکلف دارای جنبه مبالغه آمیز و از این باب مورد ایراد نقادان سخن است .

رشید الدین فضل الله (۶۴۵ - ۷۱۸ ه. ق.) وزیر دانشمند دوره ایلخانان که مدتها وزارت غازان و اولجایتو و ابوسعید بهادر خان را داشت کتاب بزرگ و مشهوری در تاریخ عمومی دارد به نام **جامع التواریخ** در هفت مجلد که معتبرترین کتاب تاریخ عهد مغول و دارای نثری ساده و روان است و به سال ۷۱۰ ه. ق. پایان یافت ، غیر از این کتاب آثار دیگری نیز از او باقی است .

بجز نویسندگانی که در عهد مغول می زیسته اند ، از نویسندگان مشهور دیگری مانند : **حمد الله مستوفی** صاحب تاریخ **عزیده** و چند اثر دیگر و **شیخ نجم الدین رازی** (متوفی در ۶۴۵ ه. ق.) مؤلف کتاب **عرفانی مرصاد العباد** ، و **افضل الدین کاشانی** نویسنده و فیلسوف صاحب رسالات متعدد فلسفی که در سال ۷۰۷ ه. ق. فوت کرده است ، می توان نام برد .

از نویسندگان مشهور عهد تیموری می توان اینان را ذکر کرد : **شرف الدین علی یردی** (م . ۸۵۸ ه. ق.) مؤلف کتاب **ظفرنامه تیموری** ، **شهاب الدین عبدالله** معروف به **حافظ ابرو** (م . ۸۳۴ ه. ق.) صاحب کتاب **مجمع التواریخ** ، **کمال الدین عبدالرزاق بن اسحاق سمرقندی**

(م. ۸۸۷ ه. ق.) مؤلف تاریخ مشهور مطلع السعدین، دولتشاه بن علاءالدوله سمرقندی (م. ۸۹۶ ه. ق.) نویسنده کتاب تذکره الشعراء، میرخواند (م. ۹۵۳ ه. ق.) مؤلف کتاب مشهور روضة الصفا در تاریخ عمومی، کمال الدین حسین واعظ کاشفی سبزواری (م. ۹۱۰ ه. ق.) نویسنده بزرگ اخیر که آثار متعدد گوناگون در مسائل مختلف از قبیل فقه و تفسیر و حدیث و نجوم و حکمت و ادب دارد و از همه آنها مهمتر: انوار سهیلی و اخلاق محسنی و مواهب علیه در تفسیر است.

شعر فارسی در عهد مغول و تیموری

شعر فارسی در اوایل دوره مغول در حال ترقی و کمال بود زیرا تربیت یافتگان قرن ششم و اوایل قرن هفتم هنوز باقی بوده و به روش استادان پیشین سخن می گفتند. این است که در دوره مغول با آنکه دوره انحطاط بود چندتن شاعر بسیار معروف داریم که از همه بالاتر سعدی شیرازی و جلال الدین محمد مولوی هستند.

تربیت یافتگان اوایل قرن هفتم همچنانکه علوم اسلامی را تا چند گاه در راه خود پیش بردند، ادبیات را هم تا مدتی حفظ کردند و از انحطاط قطعی نجات دادند. از این رو در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم نیز در ایران به نام چندتن از استادان سخن بر می خوریم. لیکن در اواخر قرن هشتم از شماره شاعران بزرگ کاسته شد و استادانی که بتوانند در ردیف حافظ شیرازی بزرگترین گوینده آن دوره قرار گیرند بسیار کم و انگشت شمار شدند.

در دوره تیموریان اگرچه عده گویندگان پارسی زبان زیاد بود

لیکن از میان آنان غیر از جامی که یکی از شاعران بزرگ ایران است شاعر استاد دیگری ظهور نکرد.

از شاعران مشهور دوره مغول و تیموری کمال الدین اسماعیل اصفهانی (م. ۶۳۵ ه. ق.)، جلال الدین محمد مولوی بلخی (م. ۶۷۲ ه. ق.)، فخر الدین عراقی (م. ۶۸۸ ه. ق.)، شیخ سعدی شیرازی (م. ۶۹۱ یا ۶۹۴ ه. ق.)، امیر خسرو دهلوی (م. ۷۵۵ ه. ق.)، همایون تبریزی (م. ۷۱۴ ه. ق.)، شیخ محمود شبستری (م. ۷۲۵ ه. ق.)، اوحدی مراغه‌ای (م. ۷۳۸ ه. ق.)، خواجوی کرمانی (م. ۷۵۳ ه. ق.)، ابن یمن فریومدی (م. ۷۶۹ ه. ق.)، سلمان ساوجی (م. ۷۷۸ ه. ق.)، شمس الدین محمد حافظ شیرازی (م. ۷۹۱ ه. ق.)، عبدالرحمن جامی (م. ۸۹۸ ه. ق.) را می توان نام برد که در اینجا به ذکر حال چهار تن از آنان که در طراز اول هستند اکتفا می کنیم:

مولوی - جلال الدین محمد مولوی عارف بزرگ و شاعر نامی که از مفاخر عالم انسانی بشمار می رود در ششم ربیع الاول ۶۵۴ ه. ق. در شهر بلخ چشم به عالم هستی گشود و در دوران کودکی همراه پدر عارف و دانشمند خود بهاء الدین که آهنگ حجاز کرده بود، از بلخ بیرون آمد و در این سفر هنگام عبور از نیشابور به اتفاق پدر به زیارت شیخ عطار شاعر و عارف معروف نایل شد و شیخ در حق او دعای خیر کرد و آینده درخشانی برای او پیش بینی نمود.

بهاء الدین پس از انجام دادن مراسم حج و سیاحت حجاز به جانب آسیای صغیر که سلجوقیان روم در آنجا حکومت داشتند رهسپار شد و پس از چندی اقامت در لارنده به خواش علاء الدین کیقباد به شهر

قونیه که پایتخت سلجوقیان روم بود رفت و در آنجا رحل اقامت افکند. جلال‌الدین که در همه جا همراه پدر خود بود همواره از محضر درس وی کسب معارف و فضایل می‌کرد و بعد از مرگ پدرش که به سال ۶۲۸ ه. ق. اتفاق افتاد تحت تربیت و ارشاد سید برهان‌الدین محقق ترمذی از شاگردان و تربیت یافتگان بهاء‌الدین قرار گرفت و در همین حال به خواهش علاء‌الدین کیقباک به جای پدر مستقر گشت و به تدریس مشغول شد.

در سال ۶۴۲ ه. ق. يك برخورد اتفاقی مولوی را با شمس تبریزی که یکی از عارفان بزرگ زمان بود و در ممالک اسلامی سیر و سیاحت می‌کرد آشنا ساخت، و مولوی در همان ملاقات اول چنان فریفته و شیفته صفای باطن و کمال معنوی شمس‌الدین شد که یکباره از قیل و قال مدرسه و بحث و تدریس روی برتافت، و در خدمت شمس به تکمیل حالات و کسب کمالات معنوی همت گماشت، و بدین سبب شاگردان او به اتفاق یکی از فرزندان قصد جان شمس کردند و شمس ناچار قونیه را ترك گفت و به دمشق رفت، و چون مولوی در دوری مربی و مرشد خود بی‌تابی بسیار کرد جمعی از شاگردان وی همراه فرزند او بهاء‌الدین محمد به دمشق رفتند و شمس را به قونیه باز آوردند ولی به سال ۶۴۵ ه. ق. بار دیگر شاگردان مولوی بر شمس بشوریدند و بتحقیق معلوم نیست که در این شورش چه بر سر شمس آمد ولی آنچه مسلم است این است که بعد از آن حادثه وی هرگز روی به کسی ننمود. مولوی پس از غیبت شمس که به مفارقت ابدی منجر شد رنج بسیار می‌برد و تنها به منادیم صلاح‌الدین زرکوب شاگرد بزرگ خود

دل خوش داشت؛ و بعد از مرگ صلاح‌الدین حسام‌الدین چلبی را محلّ لطف و عنایت خود قرار داد و کتاب بزرگ (مثنوی) را به خواهش او بساخت ولی با این همه مولوی تا پایان حیات از دوری شمس در سوز و گداز بود تا به سال ۶۷۲ ه. ق. بدرود زندگی گفت. آثار مولوی عبارت است از:

(نخست مکاتیب که مجموعی از نامه‌های خانوادگی او و نامه‌هایی است که به بزرگان و امرای عصر خویش نوشته است.

دیگر فیه مافیه که مجالس و تقریرات مولاناست و غالباً جواب سؤالاتی است که از او شده و وی فی الحال جواب گفته است و شاگردان وی آنها را جمع و ضبط کرده‌اند.

دیگر دیوان غزلیات و رباعیات، و قصاید او که به نام دیوان شمس معروف است، و آن مجموعه‌ای از افکار عارفانه مولوی است و غالباً مبتنی سوز و گداز و جذبه‌ای است که تعالیم شمس در دل شاعر بوجود آورده بود. دیگر (مثنوی) که شاهکار بزرگ عرفان به زبان فارسی است و به شش دفتر تقسیم شده است. مولوی در سراسر این اثر بزرگ مسائل مهم عرفانی را مورد بحث و تحقیق قرار داده و برای بیان مقاصد خود به ذکر حکایات و تمثیلات متوسل شده است؛ بدین سبب مثنوی در عین اینکه مطبوع طبع خواص است عامه نیز می‌توانند از مزایای آن برخوردار شوند.

مولوی در کلیه آثار خود از حیث گیرایی سخن و لطف معانی امتیاز خاصی نسبت به گویندگان دیگر دارد زیرا وی توانسته است انواع معانی و لطایف را که گنجاندن آنها در قالب لفظ بسیار دشوار و

بلکه غیر ممکن می نماید در نهایت سادگی بیان کند و به جای آنکه سخن خود را به قسمتی از امور اجتماعی اختصاص دهد کمال انسانیت را هدف خود قرار داده و به همان راهی رفته است که پیغمبران و طالبان خیر مطلق رفته اند، و چون هدف گوینده تا این اندازه عالی بوده است لذا به جنبه های لفظی سخن چندان پای بند نبوده و به آهنگ و نظم معنوی کلام خویش بیش از آرایش ظاهر آن توجه داشته است.

سعدی - شیخ سعدی شاعر و نویسنده بزرگ ایران در حدود اوایل قرن هفتم هجری در یک خانواده روحانی در شهر شیراز پا به عرصه هستی نهاد و هنوز طفل بود که از سرپرستی پدر محروم ماند. دوران کودکی این شاعر که با ایام حکومت سعد بن زنگی در فارس مقارن بود با فاجعه حمله مغول به ایران مصادف شد.

سعدی در عنفوان جوانی به قصد کسب معارف و تکمیل تحصیلات به عراق سفر کرد و در نظامیه بغداد به تحصیل اشتغال ورزید و در علوم فنی و ادبی مهارت و آستادی یافت، و هم در آن ایام بود که گروهی از دانشمندان و مشایخ بزرگ صوفیه مانند ابوالفرج بن جوزی (متوفی در ۶۵۶ ه. ق.) و شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد (متوفی در ۶۳۲ ه. ق.) را ملاقات کرد و از محضر آنان فیض بسیار برد.

سعدی پس از مدتی اقامت و تحصیل در بغداد به سیاحت ممتدی در سوریه و لبنان و حجاز و سواحل مدیترانه پرداخت و تا حدود شمال آفریقا پیش رفت و آخر الامر پس از سی سال دوری از وطن مألوف در دوره حکومت ابوبکر بن سعد زنگی به شیراز بازگشت. در سال ۶۵۵ ه. ق. کتاب بوستان را به نام ابوبکر مذکور به رشته نظم کشید و یک سال

بعد گلستان را به نام سعد بن ابوبکر بن سعد زنگی تصنیف کرد؛ و تا پایان حیات همچنان در شیراز به تعلیم علوم و افاضه حقایق عرفانی و ادبی مشغول بود، و گویا در اواخر عمر یک بار دیگر به کعبه مشرف شد و هنگام بازگشت از این سفر بود که به تبریز رفت و در آنجا با اباقا ایلخان مغول و شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی و همام تبریزی شاعر معروف ملاقات کرد.

سعدی بعد از برچیده شدن حکومت سلجوقیان چندی با امیر اتکیانو و دیگر امرا و حکام مغولی فارس معاصر بود تا به سال ۶۹۱ و به قولی ۶۹۴ ه. ق. رخت به سرای دیگر کشید.

این شاعر نامی که در نظم و نثر گوی سبقت ربوده است، سخنی متین و روان و دور از تکلف دارد، و افکار لطیف و معانی زیبا را با الفاظی روان و خالی از تصنع بیان کرده است و به همین سبب سخنان وی بسیار شیرین و دلنشین افتاده، حتی در زمان حیات او بسرعت انتشار یافته است. در نثر نیز سعدی از ترکیب دو روش ساده و مصنوع روش مطبوع خاصی بوجود آورده است که گلستان بهترین نمونه آن است.

آثار سعدی عبارت است از:

نخست بوستان که یک اثر منظوم اجتماعی است و در آن از حقایق و مسائل مهم تربیتی و اخلاقی و اجتماعی به صورت داستانها و حکایات با بیانی بسیار ساده بحث شده است.

دیگر گلستان که شاهکار نثر فارسی است و آن نیز مانند بوستان کتابی است در تعلیم و تربیت، و هدف آن نمایاندن معایب و انتقاد وضع

اجتماعی زمان نویسنده و ارشاد و ارائه طریق است. این کتاب در نهایت مهارت و استادی و کمال انسجام و روانی تحریر یافته و تحول بزرگی در شیوه نثر بوجود آورده است.

دیگر **قصاید** که شاعر آنها را نیز در کمال استادی پرداخته و مخصوصاً از جهت روشی که در مدیحه سرایی اختیار کرده امتیاز خاصی به قصاید خود بخشیده است؛ بدین معنی که گوینده توانا به جای مدح پادشاهان و بزرگان و پیمودن راه اغراق در ستایش آنان طریق پند و اندرز در پیش گرفته، گردن کشان مغول و حکام آنان را به خداپرستی و خدمت خلق و توجه به آخرت دعوت کرده، ستایشهای بیمزه و خنک را به اندرز و هدایت بزرگان عصر خویش مبدل ساخته است.

دیگر **غزلیات** که نام سعدی همیشه همراه با این کلمه آورده می شود، زیرا این گوینده توانا فن غزل سرایی را که پیش از او انوری و ظهیرالدین فاریابی و جمال الدین اصفهانی رونقی داده بودند تا جایی ترقی داد که می توان گفت سخن فارسی را به حد زیبایی خود رسانید. سعدی در غزلهای خود لطیف ترین احساسات و عالی ترین افکار عاشقانه را به بهترین وجه بیان کرده، جهانی از سوز و گداز و شور و شوق را در قالب الفاظ زیبا و ترکیبات دلپسند جای داده است، چنانکه هر کسی می تواند نوع احساسات و افکار خود را با سانی در میان غزلهای او پیدا کند، و شاید بدین سبب بوده است که سخن سعدی را زبان عاشقان لقب داده اند.

سعدی غیر از آنچه گفته شد آثار دیگری از نظم و نثر دارد که هر يك در حد خود دارای ارزش بسیار است.

در خاتمه این نکته را نیز یادآور می شویم که بعد از طلوع این ستاره درخشان در آسمان ادب ایران در طمی هفت قرن همواره شاعران و نویسندگان بزرگی، مانند **حافظ و جامی و قائم مقام فراهانی** و دیگران در مقام تقلید از آثار او برآمده اند ولی هیچیک نتوانسته اند چنین پایه ارجمندی بدست آورند مگر **حافظ** که در غزل عرفانی و مکتب خاص خود مقام دیگری دارد، و قائم مقام فراهانی که در نثر بندرت به سعدی نزدیک شده است. با این همه باید اذعان کرد که تاکنون جامع تر از سعدی، شاعر و نویسنده ای در قلمرو زبان فارسی بوجود نیامده است و احترام و شهرت روزافزونی که این شاعر از زمان حیات خود تا عصر حاضر در سراسر جهان کسب کرده است کمتر کسی از بزرگان علم و ادب را نصیب گردیده است.

حافظ - شمس الدین محمد حافظ یکی از شاعران بزرگ و طراز اول بشمار می رود. راجع به اوایل زندگانی او داستانها و افسانه هایی موجود است که غالباً با حقیقت انطباق ندارد، و محقق آن است که پدر وی **بهاء الدین** نام داشته و در عهد **تابکان** **سغری** از اصفهان به شیراز مهاجرت کرده است و شمس الدین در این شهر بدنیا آمده، روزگار جوانی را در زادگاه خویش به کسب علوم دینی و ادبی و مخصوصاً ادبیات عرب و تفسیر و علم قرائت قرآن پرداخته است و چون قرآن را با چهارده روایت آن برداشته به «حافظ» شهرت یافته است.

حافظ از آغاز شاعری با عده ای از امرای زمان خویش محشور شد، و نخستین پادشاهی که این شاعر به دربار او راه یافت و با وی

طرح دوستی ریخت شاه شیخ ابواسحاق اینجو پادشاه ادب دوست فارس بود. پس از ظهور امیر مبارزالدین محمد، مؤسس سلسله آل مظفر که شیخ ابواسحاق را مغلوب ساخت، حافظ با این امیر که در غزلیات خود او را محتسب خوانده است و بعد از وی با پسر او شاه شجاع و نواده وی شاه منصور معاصر و محشور بود و از آنان در بعضی از آیات و غزلیات خود یاد کرده است.

وی علاوه بر این جماعت احمد بن شیخ اویس بن حسن ایلکانی را نیز در یکی از غزلیات خویش ستوده و ظاهراً دعوت این سلطان را به بغداد پذیرفته است.

حافظ علاقه زیادی به زادگاه خود شیراز داشت، و گویا جز سفر کوتاهی که به یزه کرد هرگز از شیراز بیرون نرفت و هم در آن شهر به سال ۷۹۲ ه. ق. درگذشت.

این شاعر استاد مسلّم غزل عرفانی است. وی این نوع شعر را به اوج فصاحت و بلاغت رسانیده و در غزلهای شیوای خود کوشیده است که معانی عرفانی را با مضامین عاشقانه درآمیزد و از آن میان سخنان بدیع و دل انگیزی بوجود آورد.

از مجموع غزلیات حافظ چنین بر می آید که این شاعر صاحب دل همواره به دنیای مادی و حوادث آن با دیده بی اعتنائی نگریسته و خواهان جهانی بوده است که در آن به جای نفاق و تزویر و جاه طلبی و حرص و ستیزگیهای جاهلانه، یکرنگی و صفا و خلوص و اتحاد و نوع دوستی و حق پرستی حکمفرما باشد.

وی از سالوس و ریا و زهد دروغین و بی خبری دنیاداران غافل

بسختی رنج می برد و همه جا دارندگان این صفات ناپسند را به باد انتقاد و استهزا گرفته است.

حافظ معتقد است که حقیقت عالم و وحدت محض را از راه قیل و قال و طریق ادعا نمی توان درک کرد، بلکه تنها دلپای روشن می توانند جمال حقیقت را در خود منعکس کنند و عشق به حقیقت است که آینه دلپای را شایسته تجلای انوار حقایق می سازد.

جامی - نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر قرن نهم از ستارگان درخشان تاریخ ادبی ایران است که به سال ۸۱۷ ه. ق. در جام خراسان تولد یافت و بعد به سبب زادگاه خود و همچنین از باب انتساب به

شیخ الاسلام احمد جام، جامی تخلص کرد. پدر جامی نظام الدین دشتی و جدش شمس الدین دشتی منسوب به محله دشت اصفهان بوده اند که بعد به ولایت جام مهاجرت کرده اند.

جامی در ایام خردی همراه پدر خود به سمرقند رفت و نزد قاضی زاده رومی از بزرگان دانشمندان آن عهد و خواجه علی سمرقندی و سعدالدین محمد کاشغری رئیس فرقه نقشبندی که از عارفان معروف زمان خود بود، ادبیات و علوم پیاموخت و با تصوف آشنا شد، و هم در جوانی به دربار شاه رخ پسر تیمور راه یافت. این شاعر و نویسنده بزرگ پس از پایان تحصیلات خود سفری به مکه کرد و در بازگشت چندی در بغداد بماند و در آنجا با بعضی از دانشمندان مباحثاتی کرد و در نتیجه میان او و فاضلان بغداد مشاجراتی رخ داد که مایه کدورت خاطر وی شد.

جامی پس از درگذشت سعدالدین کاشغری به ریاست فرقه

نقشبندیه رسید و در نزد پادشاهان معاصر خود چون ابوسعید تیموری و سلطان حسین بایقرا و سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی و سلطان یعقوب آق قویونلو و جهان شاه قراقویونلو حرمت فراوان یافت ، و با غالب پادشاهان مذکور مکاتبه می کرد و آنان هدایای بسیار برای او می فرستادند ؛ و همچنین امیر علیشیر نوایی وزیر دانشمند و دانش پرور معروف با جامی دوستی خاص داشت ، و همو شرح حال این شاعر را در کتاب خود موسوم به خمسة المتحیرین آورده است . بطور کلی کمتر شاعری می توان یافت که مانند جامی در سراسر حیات خود با این همه عزّت و حرمت زیسته و از توجّه پادشاهان نسبت به خود برخوردار شده باشد .

جامی به سال ۸۹۸ ه. ق. در هرات درگذشت و تشییع جنازه او چنان مجلّ بود که شاه و همه شاهزادگان تیموری و وزرا و رجال در آن حضور داشتند . آثار جامی عبارت است از :

نخست آثار منثور که به عربی و فارسی نگاشته شده و راجع است به مطالب مختلف عرفانی و صرف و نحو و علوم ادبی و شرح حال شاعران و نظایر آنها . از مهمترین این آثار یکی بهارستان است به نثر فارسی که آن را به تقلید از گلستان سعدی نوشته و در پایان ، شرح حال چندتن از شاعران را آورده است . دیگر نفحات الانس در شرح احوال عارفان بزرگ که در آغاز آن راجع به اصول عرفان و تصوّف بحث کرده است و چندین رساله کوچک و بزرگ دیگر در باب اصول عرفان و تصوّف .

دیگر دیوان اشعار که حاوی قصاید و غزلیات اوست و آنها را

به تقلید گذشتگان ساخته است .
سوم مثنویها که دارای هفت قسمت و بلهفت اورنگ معروف است و مشتمل است بر مثنویهای سبحة الابرار و تحفة الاحرار و سلامان و اقبال و خردنامه اسکندری و لیلی و مجنون و سلسلة الذهب و یوسف و زلیخا . جامی این مثنویها را به تقلید نظامی ساخته است و هر يك از آنها در حدّ خود ارزش فراوان دارد .

جامی آخرین شخصیت بزرگ ادبی ایران بعد از دوره مغول است و بعد از وی شاعر و نویسنده جامعی چون او بوجود نیامده است . افکار و اشعار او در هندوستان و مخصوصاً در افکار و ادبیات عثمانی تأثیر فراوان بخشیده است و عده ای از شاعران عثمانی به راه تتبع و تقلید از سبک وی رفته اند .

وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران

در عهد صفویه

بعد از دوره شاهرخ پسر تیمور دولت تیموری بر اثر اختلافات شدیدی که میان شاهزادگان آن سلسله در گرفته بود دچار ضعف شد و فتور و تشتت در دولت تیموریان راه جست، چنانکه سلسله جلایری که با حمله تیمور دچار فترت شده بود باز جانی گرفت، و سلسله‌های قراقویونلو و آق قویونلو ظهور کردند. سایر نواحی ایران نیز همچنانکه دیدیم در دست امرای مختلف بود تا آنجا که برای پادشاهان تیموری در اواخر عهد آنان جز قسمت محدودی از ایران باقی نماند.

در این میان جوانی دلیر و نیرومند موسوم به اسماعیل از احفاد شیخ صفی‌الدین اردبیلی که نام سلاله صفوی از اوست ظهور کرد.

اسماعیل فرزند سلطان حیدر صفوی بود و سلطان حیدر نخستین کس از مشایخ صفویه است که نیروی سیاست را ضمیمه نفوذ روحانی خود کرد و با اوزون حسن آق قویونلو جنگید و کشته شد. پسر او اسماعیل که چندی در حبس و قید پادشاهان آق قویونلو بود از اوان جوانی بر اثر حمایت طرفداران و مریدان پدر به نیروی اراده و شجاعت خارق‌العاده خود، برای بدست آوردن قدرت سیاسی قیام کرد

و بزودی بر تبریز غلبه یافت و به سال ۹۰۷ ه. ق. در آن شهر تاج سلطنت بر سر نهاد. وی بسرعت ولایات ایران را فتح کرد و امرای سرکش را که هر یک در ناحیه‌ای داعیه سلطنت داشتند از میان برد و سلطنت مطلقه ایران را در دست گرفت و به همت او سلسله‌ای از سلاطین که تا سال ۱۱۳۵ ه. ق. (سال خلع شاه سلطان حسین) در ایران سلطنت می‌کردند و به نام صفویه مشهور شده‌اند بوجود آمد. از این سلسله پادشاهان بزرگی مانند شاه تهماسب پسر شاه اسماعیل و شاه عباس کبیر و چندتن دیگر از جمله سلاطین مشهور و نام‌آور ایران محسوب می‌شوند.

با تشکیل دولت صفوی در ایران از حیث سیاسی و اجتماعی آرامشی پدید آمد که نزدیک دو قرن و نیم امتداد یافت و از دوره‌های مهم تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران محسوب گردید.

در این عصر باید به یک امر مهم نظر داشت و آن ترویج مذهب تشیع است به وسیله صفویان. صفویه خود را از آل علی علیه‌السلام می‌شمردند و خاندان ایشان سمت ارشاد داشت، و علاوه بر این مانند اغلب صوفیه به آل علی ارادتی خاص می‌ورزیدند و حتی کار این ارادت به تعصب کشیده بود.

از طرف دیگر شاه اسماعیل ناچار بود با سیاستی تازه ملت ایران را در برابر سلاطین عثمانی و ازبکان که از مغرب و مشرق، این کشور را تهدید می‌کردند متحد سازد و چون سلاطین مذکور از هر دو جانب بر مذهب سنت و مروج آن بودند، ناگزیر می‌بایست ملت ایران را که از قدیم به تشیع میلی وافر داشت با این سلاح نیرومند مذهبی مجهز

گرد. شاه اسماعیل از علاقه وافر اکثر ایرانیان به این مذهب استفاده **گرد** و آن را مذهب رسمی ایران نمود و در مورد لزوم از سختگیری در پیش بردن نظر خود ابا نکرد.

بدین ترتیب اولاً ملّت ایران در حدود سه قرن برای دفاع از مذهب و هم برای جلوگیری از تجاوز پادشاهان شرق و غرب بر کشور خود آماده گردید و تمامیت ارضی و استقلال خود را در گیرودار حملات آنان حفظ کرد و طبعاً در این مدت طولانی جنگهای مهمّ مہیبی در سرحدات ایران بوقوع پیوست که ملّت ایران در غالب آنها کامیاب بود.

نتیجۀ دیگری که از سیاست مذهبی صفویّه عاید شد، آن بود که طبعاً تعصب مذهبی رواج گرفت و در این امر همه طبقات ایرانیان شرکت کردند چنانکه باید گفت منشأ غالب جنگها و جدالهای ایران در این دوره تعصبات مذهبی بوده است.

وضع علمی - طبعاً در نتیجۀ چنین سیاست مذهبی و وضع اجتماعی و دینی خاصی که لازمه آن است توجّه مردم به علوم مذهبی افزایش می یابد. در عهد صفویّه به همین سبب علاقه تامّ و تمامی نسبت به علوم مذهبی ابراز می شد و شاهان صفوی خود در این امر شرکت مستقیم داشتند و علمای شیعه را بسیار مورد احترام و تشویق قرار می دادند. این توجّه و علاقه باعث شد که علوم مذهبی شیعه که مبانی آن در قرون مقدّم گذاشته شده بود رونقی وافر گیرد و کتب متعدّد در مسائل مختلف مذهبی علی الخصوص به زبان فارسی تألیف شود و علمای بزرگی در این راه ظهور کنند.

یکی از اموری که در دوره صفوی به ترویج علوم، خاصّه علوم مذهبی مساعدت کرد احداث مدارس و ایجاد موقوفات بیشمار از جانب سلاطین و امرا و مردم متمکّن در شهرهای ایران است. این مدارس را عادتاً بر طلاب علوم دینی وقف می کردند و تحصیل علوم فقه و حدیث در آنها بیشتر بود و به همین سبب و نیز به علت گرمی بازار تعصب رواج علوم عقلی در این عهد کمتر است و توجّه علما به پیشرفت این دسته از دانشها اندک بود. تنها اهمّیت این دوره در علوم مختلف بیشتر به آن است که غالب کتب علمی را به زبان فارسی نوشته اند.

از جمله بزرگترین علمای دینی این دوره **علی بن حسین زواری** منسوب به زواره است که از علمای مشهور امامیه در قرن دهم هجری و معاصر شاه تهماسب صفوی بوده است. (مهمترین آثار او ترجمه الخواص یا تفسیر زواری) است که آن را به سال ۹۴۶ ه. ق. بیابان برد. وی کتب متعدّد دیگری نیز به فارسی دارد، مانند شرح نهج البلاغه به نام روضه الانوار. دیگر از علمای دینی **ملافتح الله کاشانی** (متوفی در ۹۸۱ ه. ق.) شاگرد **علی بن حسین زواری** است که کتب دینی مهمّی به فارسی دارد و مهمّتر از همه خلاصه المنهج است در تفسیر قرآن و (منهج الصادقین که آن هم تفسیر مفصّلی از قرآن است).

دیگر از علمای بزرگ دینی این دوره **بهاء الدین محمد بن حسین عاملی** معروف به **شیخ بهائی** است که از علمای مشهور و متنفذ دوره صفوی بود. ولادت شیخ بهائی به سال ۹۵۳ ه. ق. در **بعلبک** از بلاد شام اتفاق افتاد و پدرش **عزالدین حسین** به سال ۹۶۶ ه. ق. به ایران

پایان ارد . دیلگر فرهنگ برهان قاطع که محمد حسین بن خلف تبریزی
مستخلص به برهان در سال ۱۰۶۲ ه. ق. تألیف کرد .

زبان فارسی - زبان فارسی در این دوره طریق انحطاط
می سپرد . در اوایل این عهد لهجه آذری که یکی از لهجه‌های قدیم
ایران است در آذربایجان از میان رفت و علت این امر تمادی تسلط
امرای قبایل ترک و مغول در آن ناحیه از قرن ششم به بعد بوده است .
سلاطین صفویه هم خود به زبان ترکی بی‌علاقه نبودند چنانکه غالب
اصطلاحات دیوانی و درباری و نظامی آنان ترکی بود و در میان
رجال دولت تکلم ترکی رواج داشت حتی سر سلسله شاهان صفوی
شاه اسماعیل که شاعری متوسط بود دیوان ترکی دارد و خطایی تخلص
می کرد .

در عوض ، زبان فارسی در دربار سلاطین عثمانی و پادشاهان مغول
هند یعنی گورکانیان رواج بسیار داشت و در هند زبان رسمی دولتی بود
و شاعران و نویسندگان بسیار در این دو سرزمین ظهور کردند که آثار
معتبری بفرمان فارسی پدید آوردند .

نثر فارسی - در این عهد نثر فارسی چه در ایران و چه در
هندوستان رواج و آثار بسیار داشت ، و در موضوعات مختلف ادبی و
علمی بکار می‌رفت و اگر از پاره‌ای تکلفات منشیان این دوره بگذریم
نثر این عهد ساده و روان بوده ، منتهی انحطاط عمومی زبان فارسی
باعث بود که در غالب آثار این عهد چنانکه باید قواعد دستوری و
بلاغی فارسی رعایت نگردد . از منشیان درباری این دوره خواه آنان
که در ایران در دستگاه صفویان بوده‌اند و خواه آنان که در هند در

دستگاه گورکانیان و دیگر امرای محلی بسر می‌برده‌اند ، نامدها و
منشآت تکلف‌آمیز بسیار در دست است . از بزرگترین این نویسندگان
(میرزا محمد طاهر وحید قزوینی) (متوفی در ۱۱۲۰ ه. ق.) است که
منشی و مؤرخ دربار شاه عباس دوم و وزیر شاه سلیمان بوده است .
از او منشآت ماندگار که در پاره‌ای از آنها با تکلف بسیار کوشیده است
تا سخنان پارسی را بدون استعمال لغات عربی بکار برد . میرزا محمد
طاهر وحید در شعر نیز دست داشته و از مشاهیر استادان سبک هندی
بوده است .

از آثار منشور این دوره در مسائل مختلف به ذکر این چند کتاب
مبادرت می‌شود :

حبیب السیر تألیف غیاث‌الدین خواندمیر (متوفی در ۹۴۲ ه. ق.)
که از مؤرخان آخر عهد تیموری و آغاز عهد صفوی بوده است و کتاب
او تا حوادث آخر عمر شاه اسماعیل صفوی را شامل است .

تذکره شاه تهماسب صفوی به قلم شاه تهماسب اول (۹۳۰ - ۹۸۴
ه. ق.) پسر شاه اسماعیل که در وقایع سلطنت خود نوشته است .

احسن التواریخ تألیف حسن بیک روملو که وقایع سلطنت شاه -
تهماسب صفوی را شامل است .

عالم‌آرای عباسی تألیف اسکندر بیگ منشی شاه عباس بزرگ که
تا وقایع پایان حیات شاه عباس صفوی (۱۰۳۸ ه. ق.) در آن به رشته
تحریر درآمده است و در میان کتب دوره صفوی انشای نسبتاً بهتری دارد .

بهار دانش که تهذیبی است از کلیله و دمنه به قلم شیخ ابوالفضل
دکنی (مقتول به سال ۱۰۱۳ ه. ق.) وزیر اکبر شاه گورکانی . از شیخ

ابوالفضل کتب دیگری مانند اکبرنامه در شرح سلطنت اکبر شاه و کتاب آیین اکبری باقی مانده است.

مجالس المؤمنین از قاضی نورالله ششتري (متوفی در ۱۰۱۹ ه. ق.) در شرح احوال گروهی بزرگ از شعرا و ادبا و فضایل شیعه.

از جمله مسائلی که در این عصر مورد توجه بوده تذکره نویسی است. از کتب تذکره در این دوره یکی تحفه سامی تألیف سام میرزا (متوفی در ۹۸۳ ه. ق.) پسر شاه اسماعیل صفوی است، شامل شرح حال عده‌ای از شعرای اواخر قرن نهم تا اواخر قرن دهم.

دیگر خلاصه الاشعار و زبدة الافکار تألیف آقای الدین کاشانی که در سال ۹۸۵ ه. ق. تألیف شده است.

دیگر تذکره هفت اقلیم تألیف امین احمد رازی که در آغاز قرن یازدهم پایان یافت و از تذکره‌های معتبر فارسی است.

دیگر ریاض الشعرا تألیف علیقلی خان والہ داغستانی که در قرن دوازدهم تألیف شده است.

شعر فارسی - شعر فارسی در عهد صفویان از حیث الفاظ و کلمات چندان قابل توجه نیست و اگر از چند شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعرا سخنی که لایق توجه باشد نمی‌یابیم.

علت این امر آن است که در آن دوره مانند دوره تیموری تربیت معمول شاعران که در دوره‌های سامانی و غزنوی و سلجوقی و غیره وجود داشت از میان رفته بود و بیشتر گویندگان اطلاعات وسیع از زبان فارسی و عربی نداشتند.

علاوه بر این چون دربارها نسبت به شاعران اظهار حمایت نمی‌کردند، شعر در دست عامه مردم افتاد و این امر اگر چه وسیله تنوعی در شعر بود، لیکن از حیث اصول و قواعد زبان مایه شکست آن گردید.

در شعر دوره صفوی مرثیه سرایی و مدح ائمه دین بسیار معمول بود و این امر نتیجه طبیعی سیاست مذهبی پادشاهان صفوی است و علی‌الخصوص ترویج و تشویق پادشاهان از مرثیه‌سازان یا کسانی که به ذکر مناقب آل علی (ع) مبادرت می‌کردند بدرجه رواج این نوع شعر می‌افزود. با این حال پادشاهان صفوی حتی مرثیه‌سرایان را هم به مال نمی‌نواختند و از نتایج این رفتار آن شد که گویندگان خوش ذوق غزل‌سرا و مثنوی‌ساز و داستان پرداز که در ایران بودند، یا از دربارها دوری جستند و یا برای معاش به دربارهای مشوق عثمانی و گورکانی هند، روی آوردند، و بدین‌سان مراکز بسیار معتبری در دستگاههای امرا و سلاطین هند برای شعر فارسی ایجاد کردند.

نکته دیگری که در شعر دوره صفوی باید بخاطر داشت رواج و تداول سبک هندی است که مبتنی بوده است بر بیان افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع و باریک و دشوار و دور از ذهن در زبان ساده معمولی و عمومی. مقدمات ظهور این سبک از اواخر دوره تیموری شروع شد و کمال آن در این عهد حاصل گشت و بزرگترین گویندگان این سبک در عهد صفوی ظهور کردند. نفوذ سبک مذکور تا پایان دوره صفوی در ایران امتداد داشت و بعد از آن در اواخر عهد زندیه و اوایل دوره قاجاریه راه ضعف پیمود و جای خود را به سبکهای کهن فارسی داد.

لیکن در سایر مراکز زبان فارسی یعنی در افغانستان و هندوستان هنوز هم باقی است .

سخنوران عهد صفویه بر روی هم زبانی ساده و دور از آرایش و پیرایش و سخنی نزدیک به لهجه عمومی و کلامی روان و احیاناً است با ترکیباتی که گاه از سادگی ، عامیانه و غلط است ، داشته اند . در بیان افکار و خیالات خود بی نهایت به دقت و باریک اندیشی متوجه بودند ، نظر اصلی آنان در شاعری بیان مضامین دقیق و تازه و ابتکار در ایجاد آنها بود و هر چه بر مقدار این مضامین و باریکی و دقت آنها در آثار شاعری افزوده می شد اهمیت و مقام شاعر نیز در نظر سخن سنجان آن دوره بیشتر بود و علی الخصوص در هندوستان و دربار عثمانی بدین باریک اندیشی و خیال پردازی بادیده اعجاب و تحسین بیشتری می نگریستند و معمولاً دیوان این گونه شاعران و از آن جمله (صائب تبریزی) به رسم تحفه و هدیه به دربارهای عثمانی و گورکانی فرستاده می شد .

(تغییر از مرثی و مدایح ائمه معصومین ، موضوع رایج دیگر در شعر عهد صفوی افکار غنایی و غزلی است که گاه گاه با رنگ تصوف و افکار زاهدانه و درویشانه و گاه با وعظ و اندرز همراه است .

افسانه سرایی و داستان سازی علی الخصوص به شیوه نظامی هم از کارهای متداول شاعران این دوره بود .

بسیاری از شاعران آغاز دوره صفوی تربیت یافتگان اواخر عهد تیموری علی الخصوص حوزه ادبی عهد سلطان حسین بایقرا بوده اند . از جمله آنان یکی عبدالله هاتفی خرجردی (متوفی در ۹۲۷ هـ . ق) است که خواهر زاده جامی بود . از مهمترین آثار اوست : شاهنامه حضرت

شاه اسماعیل که حماسه های تاریخی است ، و دیگر داستانهای منظومی که به تقلید نظامی سروده و از همه مهمتر تیمور نامه است که در شرح فتوحات و جنگهای تیمور ساخته است . دیگر از این دسته شاعران اهلی ترشیزی (متوفی در ۹۳۴ هـ . ق) و اهلی شیرازی (متوفی در ۹۴۲ هـ . ق) صاحب قصاید خوب و مثنوی سحر حلال است ؛ و دیگر هلالی جغتایی (متوفی در ۹۳۵ هـ . ق) غزل سرای خوش ذوق و حساس اوایل قرن دهم هجری است که علاوه بر غزلهای پر شور مثنویهایی به نام لیلی و مجنون و شاه و درویش و صفات العاشقین سروده است ؛ و دیگر از شاعران بزرگ این دوره محتشم کاشانی (م . ۹۹۶ هـ . ق) و وحشی بافقی (م . ۹۹۱) و عرفی شیرازی (م . ۹۹۹) و کلیم کاشانی (م . ۱۰۶۱) و صائب تبریزی (م . ۱۰۸۸) هستند که از آن میان به شرح احوال وحشی و صائب اشاره می کنیم :

وحشی - وحشی بافقی کرمانی از شاعران بزرگ قرن دهم هجری و اوایل دوره صفوی است . وی با شاه تهماسب معاصر بود و غالب قصایدش در مدح این پادشاه است .

وحشی در اوان جوانی از زادگاه خود به یزد رفت و در آنجا از حمایت غیاث الدین میرمیران که از احفاد شاه نعمت الله ولی و خواهرزاده شاه تهماسب بود و در آبادی یزد و نگهداری شاعران می کوشید ، برخوردار شد و به سال ۹۹۱ هـ . ق . بدروود حیات گفت .

وحشی دارای آثاری از قصیده و غزل و مسمط و مثنوی است که همه آنها سوز و گداز و شور و التهاب مخصوصی دارد و علی الخصوص غزلها و مسمطات عاشقانه اودر لطافت و سلاست مشهور است و نوعی تازگی

از حیث معنی و سبک بیان در آنها دیده می شود . بطور کلی وحشی در بیان افکار و احساسات خود به جنبه های لفظی توجه کمتر داشته و غالباً می خواسته است هیجانها و احساسات عاشقانه را با همان حرارت و گرمی که در دل پر التهاب او بوجود می آمده است با ترکیباتی موزون و خوش آهنگ بیان کند و از این رو به ادای حق معانی بیش از رونق الفاظ پای بند بوده است .
 از وحشی سه مثنوی (ناظر و منظور و خلد برین) و (فرهاد و شیرین) باقی است ؛ و «فرهاد و شیرین» او را که ناتمام مانده بود وصال شیرازی شاعر دوره قاجاریه پایان برده است . وحشی در مقدمه این مثنوی بحثهای دقیقی راجع به عشق و چگونگیهای آن دارد که بسیار لطیف و قابل ملاحظه است .

صائب - میرزا محمد علی صائب تبریزی شاعر معروف دوره صفوی است . پسر او میرزا عبدالرحیم در عهد شاه عباس بزرگ از تبریز به اصفهان رفت و صائب در حدود ۱۰۱۵ هـ . ق . در آن شهر متولد شد . وی تحصیلات خود را در اصفهان به انجام رسانید و در جوانی به زیارت کعبه رفت و پس از بازگشت عازم کابل شد و چندی نزد ظفرخان والی کابل بسر برد و از آنجا به دربار شاه جهان پادشاه هند رفت و مدتی در خدمت آن پادشاه می بود . پس از چندی به فرمان پدر ناچار به اصفهان بازگشت و چون در این مدت شهرت و ثروت بسیاری یافته بود شاه عباس ثانی او را به احترام و محبت زیاد بپذیرفت و در دربار خویش مرتبتی خاص به وی داد و صائب همچنان در اصفهان می زیست تا به سال ۱۰۸۸ هـ . ق . درگذشت .

صائب بزرگترین شاعر سبک هندی یعنی سبک معمول دوره صفوی است که غزلهای او در پختگی و اشتغال بر معانی دقیق و مضامین باریک و امثال سائر مشهور است و چون در آثار گذشتگان مطالعه بیشتری می کرده است ، لذا سخن وی بیش از دیگر شاعران هم عهدش محکم و استوار می نماید .

وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران

از عهد نادر تا دوره معاصر

در سال ۱۱۳۵ ه. ق. با حمله افغانه حکومت صفوی برافتاد و ایران دچار هرج و مرج و قتل و غارتی گردید که تا مدتی ادامه داشت و به ظهور نادر و جنگهای متعدد او در داخل و خارج ایران منتهی گشت. این مرد شجاع جنگاور بعد از آنکه ایران را بتمامی از چنگ دشمنان بیرون آورد، شاه تهماسب صفوی فرزند شاه سلطان حسین را که تا سال ۱۱۴۴ ه. ق. با حمایت وی سلطنت می کرد از پادشاهی برکنار کرد و تا سال ۱۱۴۸ ه. ق. به نام فرزند خردسال او عباس ثالث حکومت راند و سپس خود در همان سال تاج شاهی بر سر نهاد و سلسله جدیدی از سلاطین به نام افشاریان پدید آورد که بعد از افول ستاره اقبال او در سال ۱۱۶۰ ه. ق. قلمرو حکمرانی آن تنها به خراسان محدود گردید. از این هنگام به بعد قطعات مختلف ایران در دست امرای متعدد افتاد که غالب آنان برای تحصیل قدرت با یکدیگر در نزاع بودند و در آن میان مهمترین از همه کریمخان زند است که مردی عادل و نیک سیرت و خواهان رفاه رعایای خویش بود. وی از سال ۱۱۶۳ تا ۱۱۹۳ ه. ق. بر قسمت بزرگی از ایران حکومت می کرد، لیکن

حکومت زندیه بعد از او بسرعت دچار ضعف شد چنانکه اخلاف او چندگاهی فقط بر فارس و کرمان استیلا داشتند تا آنکه آغا محمدخان یکی از رؤسای ایل قاجار بر آنان استیلا یافت و آخرین پادشاه مشهور زندیه لطفعلی خان را از میان برد (سال ۱۲۰۹ ه. ق.) و خود حکومت مقتدری که بسرعت همه ایران را زیر نگین آورده بود تأسیس کرد. اهمیت آغا محمد خان در آن است که بعد از قتل نادر نخستین کسی است که توانست همه ایران را تحت فرمانروایی خویش درآورد و با تاجگذاری خود به سال ۱۲۱۰ ه. ق. در تهران يك حکومت مرکزی مقتدر ایجاد کند. سلسله ای که با سلطنت آغامحمدخان بوجود آمد به سلسله قاجاریه معروف است. جانشینان آغا محمد خان، فتحعلی شاه و محمد شاه و ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه با آنکه دچار حملات و دسایس مداوم دولتهای بزرگ خارجی و تجاوز آنها به بعضی از اراضی و نواحی شمالی و شرقی ایران بودند، لیکن به هر حال توانستند قسمت بزرگی از ایران را همچنان در دست داشته باشند و بعد از انقلاب مشروطیت به دولت قانونی ایران بپارند. تا پیش از انقلاب مشروطیت وضع اجتماعی ایران تقریباً همان بود که از دوره صفویه به بعد می دانیم با این تفاوت که حکومت مرکزی قاجاری از اغتشاشات و بی سامانیهای پیاپی جلوگیری کرده و آرامشی نسبی در ایران پدید آورده بود و همین آرامش است که در ظهور چند شاعر و نویسنده و دانشمند معروف این دوره مؤثر بوده است.

وضع علمی - بر اثر قوت اندیشه مذهبی که از دوره صفویه آغاز شده و در دوره زندیه و قاجاریه نیز ادامه یافته بود توجه حوزه‌های علمی به علوم ادبیه و شرعیه بیشتر از علوم عقلی بود.

با این حال در این دوره طولانی باز عده‌ای از دانشمندان به تحقیق و تدریس آثار حکمای گذشته خاصه ابن‌سینا و شیخ اشراق و ملا صدرا سرگرم بودند؛ و از جمله کار آنان آن بود که حواشی و شروحي بر آثار پیشینیان بنویسند ولی مؤلفان مبتکر در حکمت و اجزای آن، میان این دسته بسیار نایاب بودند. تنها کسی که در این دوره ممتد از میان مؤلفان علوم عقلی و حکمی بیش از دیگران قابل توجه است حاج ملاهادی سبزواری است.

حاج ملاهادی سبزواری - پسر حاج محمد سبزواری است که از خانواده علم و ادب بود و تحصیلات خود را در مشهد و اصفهان انجام داد و در حکمت و فقه و اصول و کلام استاد شد. از آثار مهم او یکی **اسرارالحکم** است و دیگر **تالی منتظمه** که منظومه‌ای است به تازی در منطق و حکمت. **اسرارالحکم** به فارسی و در حکمت الهی است. وی شعر نیز می‌سرود و **اسرار** تخلص می‌کرد. وفاتش به سال ۱۲۸۹ ه. ق. اتفاق افتاد.

در علوم دینی هم در این دوره دانشمندان متعددی وجود داشته‌اند که ذکر احوال و آثار آنان در کتبی مانند **قصص العلماء** تألیف محمد بن سلیمان تنکابنی و **نجوم السماء** تألیف محمد صادق بن مهدی از آثار دوره قاجاریه آمده است.

نثر فارسی - نثر فارسی در عهد افشاریه و زندیه و قاجاریه

اندک اندک از سستی و بی‌مایگی دور شد و در عهد قاجاریان روشی نسبتاً مطبوع یافت که به شیوه پیشینیان نزدیک بود. مشاهیر نویسندگانی که هر یک در پیشرفت این روش و تکامل آن سهم بوده‌اند عبارتند از:

فاضل خان گروسی معاصر فتحعلی‌شاه که منشأتی دارد و نیز تذکره‌ای به نام **انجمن خاقان** تألیف کرده است.

میرزا تقی سپهر و پسر او عباسقلی سپهر مؤلفان کتاب معروف و مفصل **ناسخ التواریخ**.

رضاقلی خان هدایت (متوفی در ۱۲۸۸ ه. ق.) ملقب به

امیر الشعرا، معاصر محمد شاه و ناصرالدین شاه، صاحب آثار متعدد مانند **مجمع الفصحاء** در دو مجلد و **ریاض العارفین** در شرح احوال شعرای متصوف و متمم روضة الصفا به نام **روضه الصفاى ناصرى** و فرهنگ **انجمن آرا**. **میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی** (مقتول در ۱۲۵۱ ه. ق.)

وزیر محمد شاه که شرح احوال او جداگانه ذکر خواهد شد و چند نویسنده خوب دیگر که در اواسط و اواخر عهد قاجاری بوده‌اند مانند

میرزا عبداللطیف طسوجی تبریزی مترجم الف لیلة و لیله **محمد حسن خان**

صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) مؤلف **مرآت البلدان** و کتاب **منتظم ناصری**

و تذکره **اخیرات حسان** در شرح حال زنان شاعر.

دیگر از مشاهیر و نویسندگان این دوره **میرزا مهدی خان استرآبادی**

منشی نادر صاحب کتاب **دره نادره** است که مانند تاریخ و صاف پر از

صنایع لفظی و مقرون به تکلف و تصنع است. وی کتاب ساده‌تری

دارد به نام جهانگشای نادری که انشای آن طبیعی تر از کتاب نخست است.

شعر فارسی - در پایان عهد صفوی در اصفهان اندك اندك ناخشنودی ناقدان سخن و صاحبان ذوق و هنر از روشی که در شعر پارسی پدید آمده و مقبول گویندگان ایران و هندوستان شده بود ، آشکار گشت ؛ و بر اثر این ناخشنودی فکر تازه‌ای به میان آمد و آن رها کردن شیوه جدید شعر یعنی شیوه‌ای شد که به سبک هندی شهرت دارد . این دسته معتقد بودند که شیوه شاعرانی از قبیل کلیم کاشانی و صائب تبریزی و وحید قزوینی و نظایر آنان خلاف فصاحت و دور از اصول بلاغتی است که در زبان فارسی وجود دارد و باید آن را ترك گفت و به شیوه‌ای که همواره مقبول سخن شناسان و ناقدان و گویندگان و نویسندگان استاد بوده است بازگشت .

از جمله کسانی که در این فکر پیش قدم شمرده می‌شوند و سخن آنان به ما رسیده است میرزا نصیر اصفهانی (م. ۱۱۹۲ ه. ق.) صاحب مثنوی معروف پیر و جوان ، سید احمد هافت اصفهانی (م. ۱۱۹۸ ه. ق.)

دارای دیوان قصاید و غزلیات و ترجیع بند مشهور لطفعلی بیک آذر - بیگدلی (م. ۱۱۹۵ ه. ق.) صاحب مثنوی خسرو و شیرین و تذکره آشکده ، و آقا محمد عاشق اصفهانی (م. ۱۱۸۱ ه. ق.) هستند که همه معتقد به ترك روش معاصران و پیروی از سبک متقدمان بوده و خود نیز در قصیده یا غزل یا مثنوی شیوه استادان قدیم را مورد تقلید قرار داده‌اند.

چون پیروان طریقه جدید معتقد به بازگشت به شیوه قدما بودند در اصطلاح معاصران ، دوره آنان را در تاریخ ادب فارسی دوره بازگشت

می‌نامند .

دوره بازگشت یا دوره تجدید سبک قدما را می‌توان به دو عصر ممتاز منقسم ساخت : دوره اول یعنی دوره‌ای که از اواسط قرن دوازدهم شروع شده و تا قسمتی از اوایل قرن سیزدهم ادامه یافته است . در این مدت گویندگان استاد بیشتر سبک شاعران قرون ششم و هفتم و هشتم را در غزل و قصیده و مثنوی پیروی می‌کردند .

دوره دوم از اواخر نیمه اول قرن سیزدهم آغاز شده و دوره‌ای است که گویندگان آن در عین پیروی از روش شعرای قرون ششم و هفتم و هشتم به سبک شعرای قرون چهارم و پنجم و ششم هم نظر داشتند ، مانند فتحعلی خان صبا و هدایت و سروش و فتح‌الله خان شیبانی و محمود خان ملک الشعراء و جز آنان ؛ و فی الحقیقه در این دوره بود که ثمرات بازگشت ادبی بنحو استیقا گرفته شد.

زبان این گویندگان همان لهجه کهنه است که شاعران پیش از مغول و عهد مغول داشته‌اند و توجه به آرایش و رعایت جانب فصاحت الفاظ میان آنان شایع بوده است و کمتر شاعری در بین ایشان می‌توان یافت که به لهجه معمول زبان توجه و از آن استفاده کرده باشد .

از خوشبختیهای شعرای این زمان تشویقی است که سلاطین از آنان می‌کرده‌اند ، مخصوصاً شاهان قاجاری در این مورد می‌خواستند که به پادشاهان شاعر پرور قدیم اقتدا کنند ، و همین تشویق و نیز وجود مراکز ادبی در شهرهایی مانند تهران و شیراز و اصفهان و مشهد باعث ظهور عدّه کثیری شاعر استاد در دوره قاجاری شد که از برخی از آنان دیوانها و منظومه‌های بزرگ و اشعار شیوا بیادگار مانده است . از شاعران

بزرگ دوره قاجاریه فتحعلی خان صبا کاشانی (سید محمد سحاب اصفهانی
(م. ۱۲۲۲ ه. ق.) و مجمر اصفهانی (م. ۱۲۲۵ ه. ق.) و معتمد الدوله نشاط
اصفهانی (م. ۱۲۴۴ ه. ق.) و میرزا شفیع وصال شیرازی (م. ۱۲۶۲ ه. ق.) و
میرزا حبیب قائمی شیرازی (م. ۱۲۷۰ ه. ق.) و فروغی بطنائی (م. ۱۲۷۴ ه. ق.)
و سروش اصفهانی و محمود خان ملک الشعرائی کاشانی و فتح الله خان
شیبانی کاشانی هستند که از آن میان به ذکر احوال چند تن مبادرت می شود.
هاتف - سید احمد هاتف اصفهانی از شعرای بزرگ این دوره
است. خاندان وی از سادات حسینی و اصلاً اهل اردوباد آذربایجان
بوده اند که در زمان صفویه به اصفهان مهاجرت کردند.

هاتف در نیمه اول قرن دوازدهم هجری قمری در اصفهان بدنیا
آمد و در آن شهر به تحصیل ریاضی و طب و حکمت پرداخت و از محضر
میرزا محمد نصیر اصفهانی استفاده کرد و در شعر شاگرد و پیرو مشتاق
اصفهانی بود و در حلقه درس این دو استاد با شاعران نامی عصر خویش
مانند صباحی و آذر بیگدلی طرح دوستی ریخت و این چند تن تا پایان
حیات در دوستی خود پایدار بودند؛ و صباحی و آذر و هاتف مدتی از
عمر خود را در شهر کاشان بسر بردند و هاتف در اواخر عمر مدتی در
کاشان و زمانی در قم و چندی در اصفهان می زیست تا به سال ۱۱۹۸ ه. ق.
در شهر قم وفات یافت و هم در آنجا بخاک سپرده شد.

هاتف از شاعران توانای عصر خویش است و در غزل از سعدی و حافظ
پیروی و تقلید کرده است. غزلیات او غالباً مضامین لطیف و دلکشی دارد
و عمده شهرت او به سبب ترجیع بند عارفانه اوست که از شاهکارهای زبان
فارسی و بهترین نمونه فکر عرفانی و تشریح معنی وحدت وجود است.

صبا - فتحعلی خان صبا کاشانی شاعر معروف و بزرگ دوره
زندیه و قاجاریه است که زندگی وی بیشتر در دربار فتحعلی شاه
قاجار گذشته است. فتحعلی خان ابتدا شاگرد صباحی کاشانی از شاعران
معروف دوره زندیه بود و پس از آنکه در شاعری قدرتی یافت به خدمت
لطفعلی خان زند رسید و چون آغا محمد خان قاجار بر فارس و کرمان
مسلط گشت فتحعلی خان نیز به خدمت باباخان (فتحعلی شاه) برادر زاده
آغا محمد خان که به حکومت فارس منصوب شده بود، درآمد؛ و
بعد از آنکه باباخان به سلطنت رسید همراه وی به تهران رفت و
حکومت قم و کاشان به وی تفویض شد.

صبا در دربار فتحعلی شاه سمت ملک الشعرائی داشت و بر شاعران
دیگر مقدم بود و به سال ۱۲۳۸ ه. ق. درگذشت. صبا دو پسر داشت
یکی را بوالقاسم خان متخلص به فروغ و دیگری محمدحسین خان
متخلص به عندلیب که این دو هم لقب ملک الشعرائی را از پدر به ارث
برده بود و پسر عندلیب محمود خان ملک الشعرائی که از شاعران بزرگ
دوره قاجاریه بشمار می رود.

صبا از کسانی است که باعث رواج کامل سبک قصیده سرایان و
مثنوی گویان قدیم در دوره قاجاریه شده و قصاید و مثنویهای چندی از
خود بیادگار گذاشته است که بهترین آنها شهنشاه نامه در شرح سلطنت
فتحعلی شاه و خداوند نامه در وصف غزوات و معجزات حضرت رسول
اکرم است و مثنوی دیگر به نام گلشن صبا دارد که آن را به تقلید از
بوستان سعدی ساخته است.

وصال شیرازی - میرزا شفیع شیرازی معروف به میرزا کوچک

مثنوی به وصال از شاعران نامی عصر فتحعلی شاه و محمد شاه قاجار بود. وی از غزل سرایان خوب عصر خود بشمار می رفت و در مثنوی نیز مهارت داشت.

آثار وصال یکی دیوان غزلیات و قصاید اوست که بالغ به پانزده هزار بیت دارد و دیگر مثنوی بزم وصال است که در آن تتبع وی از شیوه استاد فردوسی بخوبی آشکار است.

وصال علاوه بر این، مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را بیان برده و در نظم آن کامیاب شده است.

این شاعر در هنر خط نیز استاد بود و از خوشنویسان عصر خویش محسوب می شد و همچنین به علم موسیقی آشنایی داشت. وصال به سال ۱۲۶۲ ه. ق. در شیراز درگذشت.

نکته قابل ذکر این است که خانواده وصال غالباً اهل دانش و ادب، و پسران او وقار و میرزا محمود حکیم و امیرزا ابوالقاسم فرهنگ و داوری و یزدانی جمله اهل علم و هنر بوده و بعضی از آنان در شعر دست توانایی داشته اند.

قآنی - میرزا حبیب قآنی شاعر معروف قرن سیزدهم هجری به سال ۱۲۲۲ ه. ق. در شیراز ولادت یافت.

این شاعر هوش و حافظه ای بسیار قوی داشت و از طفولیت اشعار نغز و لطیفی می گفت، و چون آوازه شهرت او به گوش حسنعلی میرزا شجاع السلطنه پسر فتحعلی شاه که والی فارس بود، رسید؛ وی را به مصاحبت خویش برگزید و به تربیت او همت گماشت، و پس از چندی که شجاع السلطنه والی خراسان شد قآنی را نیز همراه خویش

به مشهد برد.

قآنی در مشهد به تشویق مربی و حامی خود به تحصیل و تکمیل علوم ادبی و فقه و اصول و ریاضی و حکمت مشغول شد و در ادبیات فارسی و عربی تسلط تمام یافت و از آن تاریخ به نام اوکتای قآن فرزند شجاع السلطنه قآنی تخلص کرد و چندی بعد توسط شجاع السلطنه به دربار فتحعلی شاه راه یافت و به لقب مجتهد الشعرا ملقب شد و بعد از فتحعلی شاه مداحی محمد شاه و بزرگان کشور را پیشه خود ساخت و تا سال ششم سلطنت ناصرالدین شاه که در حیات بود در دربار این سلطان نیز عزت و تقرب بسیار داشت و در این سال (۱۲۷۰ ه. ق.) جهان را بدرود گفت.

قآنی با صرف نظر از بعضی خصوصیات، یکی از شاعران بزرگ دوره بازگشت ادبی است که همه قسم شعر در دیوان او هست و قصایدش طرب انگیزی و شیرینی خاصی دارد و تصرف و ابتکار او در آمیختن سبکهای مختلف گذشتگان بهترین دلیل توانایی طبع و عظمت مقام اوست. این شاعر علاوه بر شعر در نثر دست داشته و به تقلید از گلستان سعدی کتابی بکلام پریان نوشته است.

قائم مقام - میرزا ابوالقاسم قائم مقام پسر میرزا عیسی مشهور به میرزا بزرگ قائم مقام از سادات فراهان بود. اجداد وی غالباً از مردان با نام بوده و چند تن از آنان در زمان صفویه و زندیه به خدمات مهم دولتی اشتغال داشته اند و پدر وی میرزا بزرگ خود از فضلا و ادبای عصر خویش بشمار می رفت و مدتی وزارت عباس میرزا را برعهده داشت.

میرزا ابوالقاسم در سال ۱۱۹۳ ه. ق. تولد یافت و در آغاز جوانی بر اثر استعداد و لیاقت پس از کناره‌گیری پدرش به وزارت عباس میرزا رسید، و در دوره اقامت محمد میرزا (محمد شاه) در تبریز وزیر آذربایجان بود و چون محمد میرزا به سلطنت رسید قائم مقام منصب صدارت یافت و کارهای بزرگی برای اصلاح امور مملکت آغاز کرد لیکن چیزی نگذشت که به تحریک معاندان به سال ۱۲۵۱ ه. ق. در تهران بقتل رسید.

قائم مقام علاوه بر آنکه در تاریخ سیاسی ایران یکی از شخصیت‌های برجسته بشمار می‌رود، در تاریخ ادبی نیز دارای مقام ارجمندی است. این مرد سیاسی بزرگ در حکمت و فنون ادبی، عربی و فارسی استادی داشت و منشآت او که مجموعه‌ای از نامه‌های دوستانه و مراسلات سیاسی و فرمانها و جز آن است عموماً به سبک سعدی نگاشته شده است و او تنها کسی است که بخوبی از عهده تقلید نثر شیخ برآمده و گاهی به وی نزدیک شده است. آثار منظوم قائم مقام شامل قصاید و قطعات اوست که غالباً به مسائل سیاسی و موضوعات ادبی مربوط است و یک مثنوی نیز به نام جلایر نامه از وی بیادگار مانده است.

سروش - شمس الشعرا، میرزا محمدعلی سروش در سده اصفهان متولد شد، و در آغاز جوانی به تبریز رفت، مدتی در نزد ناصرالدین میرزا ولیعهد بسر می‌برد و چون این شاهزاده به سلطنت رسید همراه او غلام تهران شد و در این شهر بسر می‌برد تا به سال ۱۲۸۵ ه. ق. درگذشت.

سروش از شاعرانی است که توانست از عهده تقلید شعرای قرن پنجم برآید. وی مخصوصاً در تقلید از فرخی سیستانی بالندازه‌ای ماهر بود که در بعضی از قصاید خود به آن شاعر بزرگ بسیار نزدیک شده است. او در برخی از مثنویهای خود نیز کوشیده است که به سبک حماسه سرایان قرن پنجم نزدیک شود ولی در این کار بخوبی از عهده برنیامده است. سروش دیوان قصاید و مثنویهای متعددی دارد که از آن جمله اردیبهشت نامه را می‌توان نام برد که آن را به تقلید از شاهنامه فردوسی و در شرح احوال رسول اکرم (ص) و حضرت علی (ع) ساخته است.

محمود خان ملك الشعرا - محمود خان ملك الشعرا پسر محمد حسین خان عندلیب و نواده فتحعلی خان صباست. وی تا اواخر دوره ناصرالدین شاه در حال حیات بود و به سال ۱۳۱۱ ه. ق. زندگی را بدرود گفت. محمود خان مانند اسلاف خود در شعر دستی قوی داشت و علاوه بر شاعری مردی دانشمند و صنعتگر بود چنانکه انواع خطوط را بسیار خوب می‌نوشت و در نقاشی آبرنگ از استادان عصر خویش بشمار می‌رفت و همچنین در حجاری و تذهیب و جلد سازی و رفوگری و ابریشم دوزی و دیگر هنرهای ظریف استاد بود.

این شاعر بعد از سروش بزرگترین شاعر ایران شناخته شد و قصاید او ارزش حقیقی شعر خراسانی را ظاهر ساخت. محمود خان سبک فرخی و عنصری و منوچهری را با طبع خود ترکیب کرد و در آنها معانی تازه و مضامین بدیع بکار برد و مخصوصاً به سبب تسلطی که در نقاشی داشت در وصف مناظر طبیعی و منظره سازی مهارت بیشتری

نشان داد. محمود خان در پایان عمر خود، اشعار خود را نخبه کرد و سه هزار بیت بهترین آنها را نگاه داشت و بقیه را آتش زد و این دلیلی بر علو همت و نظر بلند این مرد است.

دوره مشروطیت - از دوره سلطنت فتحعلی شاه قاجار به بعد ارتباط نزدیک میان ایران و اروپا آغاز شد و رو بتزاید و توسعه نهاد و آوردن متخصصان فنی در امور نظامی و مهندسی و ایجاد مدارس برای کارآموزان در این فنون و فرستادن دانشجو و کارآموز به کشورهای اروپا، علی الخصوص فرانسه و انگلستان معمول گردید، و رقابتهای دول فرانسه و انگلیس و روس باعث شد که چند دسته از هیئتهای نظامی و فنی خارجی به ایران بیایند و میان ایرانیان و اروپائیان رابطه بیشتری ایجاد گردد و اندک اندک ملت ایران با تمدن غربیان آشنایی حاصل کند و به فکر تغییر حکومت و ایجاد دولت قانونی افتد. این اندیشه منشأ انقلابی در ایران گشت که در سال ۱۳۲۴ ه. ق. به صدور فرمان مشروطیت از جانب مظفرالدین شاه و تشکیل مجلس شورای ملی و تصویب قانون اساسی منجر گشت.

این پیش آمد از یک طرف و تشدید روابط میان ایران و کشورهای غربی از طرفی دیگر، و افزایش شماره کسانی که با علوم و ادبیات و تمدن اروپایی آشنایی پیدا می کردند بر روی هم باعث شد که دروضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی تحولات بارز و آشکاری حاصل شود. جریانات مهمی را که به دنبال این حوادث در ادبیات فارسی پیدا شد می توان در موارد ذیل مذکور داشت:

۱- آشنایی ایرانیان با زبانهای خارجی خاصه با زبان و ادبیات

فرانسوی وسیله ای برای نقل عدّه زیادی از کتب علمی و ادبی شد و این امر نه تنها موجب آشنایی ایرانیان با آثار شاعران و نویسندگان خارجی گردید بلکه وسیله ای برای تقلید از افکار و سبک گفتار آنان و در نتیجه توجهی به تغییر مضامین و افکار و سبک متقدمان نیز شد.

۲- این توجه به مضامین و افکار جدید و ترك سبکهای گذشتگان باعث شد که موضوعات تازه ای در شعر فارسی راه یابد و ضمناً جریانات سیاسی و اجتماعی بنحوی بود که شاعران و نویسندگان نمی توانستند از آنها برکنار بمانند و این امر باعث بروز ادبیات سیاسی و ملی در عهد مشروطیت شد و مطالب تازه ای بر مطالب قدیم افزود.

۳- ورود شاعران و نویسندگان در مباحث جدید اجتماعی و سیاسی مقدمه ای شد برای آنکه نظم و نثر از حوزه های اشرافی قدیم بیرون آید و برای رفع حواجی مختلف مردم در زمینه های علمی و ادبی و اجتماعی و سیاسی مورد استفاده قرار گیرد، و چون این مقصود با زبان آراسته و مصنوع قدیم ممکن نبود ناچار استفاده از زبان تخاطب یعنی زبان ساده عمومی در میان ارباب قلم معمول گشت.

۴- مدارس جدید و روزنامه ها و مجلات وسیله بزرگی برای تعلیم سواد و خواندن و نوشتن در میان مردم شد و هر چه بر شماره خوانندگان افزود رواج کتب آسان تر گشت و نویسندگان و شاعران بیشتر در کار خود تشویق شدند.

۵- آشنایی ایرانیان با روشهای علمی متقنی که اروپائیان در تحقیقات تاریخی دارند وسیله سودمندی برای جمع آوری و تنظیم اطلاعات مختلف تاریخی و علمی و ادبی و اجتماعی گردید و از این

راه در احیای مفاخر گذشته و آثار پیشینیان و نام و نشان آنان خدمت بی سابقه‌ای انجام گرفت .

این علل و عوامل متعدد دیگری که فرصت ذکر همه آنها نیست باعث شد که ادبیات فارسی بسرعت در طریق تحول و تکامل افتد و شعر و نثر پارسی در راه تازه‌ای از ترقی وارد شود و مقدمات ظهور سبکهای جدیدی در زبان پارسی فراهم گردد .

از آغاز مشروطیت به بعد چند شاعر و نویسنده بزرگ در ایران ظهور کرده‌اند که هر يك در سبک و روش خاصی از بیان افکار شهرت و مهارت حاصل کرده‌اند . از جمله این نویسندگان و گویندگان معروفند :

شیخ احمد روحی (مقتول به سال ۱۳۱۴ هـ . ق.) ، میرزا آقاخان کرمانی (مقتول به سال ۱۳۱۴ هـ . ق.) ، نویسنده سه مکتوب و صد خطابه و آینه اسکندری ، میرزا ملکم خان نویسنده رساله وزیر و رفیق و روزنامه قانون .

از شاعران معروف این دوره (ادیب الممالک فراهانی) (م . ۱۳۳۶ هـ . ق.) و ادیب پیشاوری (م . ۱۳۵۴ هـ . ش.) و محمد آقی ملک الشعرای بهار (م . ۱۳۳۵ هـ . ش.) و پروین اعتصامی (م . ۱۳۲۵ هـ . ش.) را می‌توان ذکر کرد .

بخش دوم : قرائت فارسی

از کلمه و دمنه :

باب برزویه طبیب (۱)

چنین گوید برزویه ، مقدمه طبای پارس ، که پدر من از لشکریان بود و مادر من از خاندان علمای دین زردشت بود ، و اول نعمتی که ایزد تعالی و تقدس ، بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من ، چنانکه از برادران و خواهران مستثنی شدم و به مزید تربیت و ترویج مخصوص گشت* . و چون عمر به هفت رسید مرا به خواندن علم طب تحریض نمودند ، و چنانکه اندک وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم به رغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم ، تا بدان صنعت شهرتی یافتم و در معرض معالجت بیماران آمدم .

فضیلت علم طب

آنگاه نفس خویش را میان چهار کار که تکاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدم : وفور مال و لذات حال و ذکر سایر و ثواب باقی . و پوشیده نماند که علم طب نزدیک همه خردمندان و در تمامی دینها ستوده است . و در کتب طب آورده‌اند که فاضل‌تر

* در قدیم فعل معطوف به فعل سابق را گاهی سوم شخص مفرد می‌آوردند ، «گشت» در اینجا به جای «گشتم» است . در صفحه ۵۶ در ذیل عنوان « تبرم از علم طب» نیز «مصرف گردانید» به جای «مصرف گردانیدم» است .

اطبّا آن است که بر معالجت از جهت ذخیرت آخرت مواظبت نماید ،
 که به ملازمت این سیرت نصیب دنیا هرچه کامل تر بیاید و رستگاری
 عقبی مدّخر گردد ، چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم ، دانه
 باشد که قوت اوشت ، اما کاه که علف ستوران است بتبع آن هم حاصل
 آید . در جمله بر این کار اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان
 یافتم که در وی امید صحت بود معالجت او بر وجهی حسبت بر دست
 گرفتم .

معاصمت نفس

چون يك چندی بگذشت و طایفه‌ای را از امثال خود در مال
 و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت ، و تمنّی مراتب
 این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت ، و نزدیک آمد که پای از جای
 بشود ، با خود گفتم :

ای نفس ، میان منافع و مضارّ خویش فرق نمی‌کنی ، و خردمند
 چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تبیعت آن بسیار
 باشد و انتفاع و استمتاع اندك ؟ و اگر در عاقبت کار و هجرت سوی
 گور فکرش شافی واجب داری ، حرص و شره این عالم فانی بسر آید .
 و قوی‌تر سببی ترك دنیا را مشارکت این مشتی دون عاجز است که بدان
 مغرور گشته‌اند . از این اندیشه ناصواب در گذر و همت بر اکتساب
 ثواب ، مقصور گردان ^{که} راه مخوف است و رفیقان ناموافق و
 رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم . زینهار تا در ساختن توشه

آخرت تقصیر نکنی که بنیت آدمی آوندی ضعیف است بر اخلاط فاسد ،
 چهار نوع متضادّ ، وزندگانی آن را بمنزلت عمادی ، چنانکه بت
 زرّین که به يك میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضای آن به هم پیوسته ،
 هرگاه میخ بیرون کشی در حال از هم باز شود ، و چندانکه شایانی
 قبول حیات از جثّه زایل گشت برفور متلاشی گردد .

و به صحبت دوستان و برادران هم مناز ، و بر وصال ایشان
 حریص میباش ، که سور آن از شیون قاصر است و اندوه بر شادی
 راجح و با این همه درد فراق بر اثر و سوز هجر منتظر و نیز شاید
 بود که برای فراغ اهل و فرزندان ، و تمهید اسباب معیشت ایشان ،
 به جمع مال حاجت افتد و ذات خویش را فدای آن داشته آید ، و
 راست آن را ماند که عطر بر آتش نهند ، فواید نسیم آن به دیگران
 رسد و جرم او سوخته شود . به صواب آن لایق‌تر که بر معالجت
 مواظبت نمایی و بدان التفات نکنی که مردمان قدر طیب ندانند ،
 لکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و يك شخص را از چنگال مشقت
 خلاص طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود ، آنجا که جهانی از
 تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند ، و
 به غلتهای مزمن و دردهای مهلك مبتلا گشته ، اگر در معالجت ایشان
 برای حسبت سعی پیوسته آید و صحت و خفت ایشان تحرّی افتد ،
 اندازه خیرات و ثوبات آن کی توان شناخت ؟ و اگر دون همتی چنین
 سعی به سبب حطام دنیا باطل گرداند همچنان باشد که : مردی يك
 خانه پر عود داشت ، اندیشید که اگر بر کشیده فروشم و در تعیین قیمت
 احتیاطی کنم دراز شود ، بر وجه گراف به نیمه بها بفروخت .

چون بر این سیاق در مخاصمت نفس مبالغت نمودم به راه راست باز آمد و به رغبت صادق و حسبت بی ریا به علاج بیماران پرداختم و روزگار در آن مستغرق گردانیدم ، تا به میامن آن درهای روزی بر من گشاده گشت و صلوات و مواهب پادشاهان به من متواتر شد ، و پیش از سفر هندوستان و پس از آن انواع دوستکامی و نعمت دیدم و به جاه و مال از امثال و اقران بگذشتم .

تبرّم از علم طبّ

و آنگاه در آثار و نتایج علم طبّ تأملی کردم و ثمرات و فواید آن را بر صحیفه دل بنگاشتم ، هیچ علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود ، و بدان از يك علت مثلاً امنی کلی حاصل تواند آمد ، چنانکه طریق مراجعت آن مُنَسَدّ ماند . و چون مزاج این باشد به چه تأویل خردمندان بدان واثق تواند شد و آن را سبب شفا شمرده و باز اعمال خیر و ساختن توشه آخرت از علت گناه از آن گونه شفا می دهد که معاودت صورت نبندد .

و من به حکم این مقدمات از علم طبّ تبرّمی نمودم و همت و زحمتم به طلب دین مصروف گردانید .

و الحق راه آن دراز و بی پایان یافتم ، سراسر مخاوف و مضایق ، آنگاه نه راهبر معین و نه سالار پیدا . و در کتب طبّ اشارتی هم دیده

نیامد که بدان استدلالی دست دادی و یا به قوّت آن از بند حیرت خلاصی ممکن گشتی . و خلاف میان اصحاب ملّتها هر چه ظاهرتر ، بعضی به طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده و طایفه ای از جهت مخالفت پادشاهان و بیم جان پای بر رکن لرزان نهاده ، و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در بشتیوان بوده بسته و تکیه بر استخوانهای پوسیده کرده ، و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت ، و رأی هر يك بر این مقرر که من مصیّب و خصم مُخطی .

و با این فکرت در بیابان تردّد و حیرت يك چند بگشتم و در فراز و نشیب آن لختی پویدم . البته سوی مقصد پی بیرون توانستم برد ، و نه بر سمت راست و راه حق دلیلی نشان یافتم . بضرورت عزیمت مصمّم گشت بر آنچه علمای هر صنف را ببینم و از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکوشم تا به یقین صادق پای جای دلپذیر بدست آرم . این اجتهاد هم بجای آوردم و شرایط بحث اندر آن تقدیم نمودم و هر طایفه ای را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می گفتند و گرد تقبیح ملّت خصم و نفی مخالفان می گشتند . به هیچ تأویل درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که پای سخن ایشان بر هوا بود ، و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی .

از بوستان سعدی :

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
خردمند مردم هنر پرورند
خور و خواب تنها طریق دد است
خُنگ نیکبختی که در گوشه‌ای
نخست آدمی سیرنی پیشه کن
درون جای قوت است و ذکر و نفس
ندارند تن پروران آگهی
همی میرد عیسی از لاغری

برو خواجه کوتاه کن دست از !

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه
چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست
پسر گفتش : ای بابک نامجوی ،
نکفتی که قبله است سوی حجاز
شنیدی که شد بامدادی بگناه ؟
دگر روی بر خاک مالید و خاست
یکی مشکلست می پیرسم بگوی
چرا کردی امروز از این سونماز ؟

میر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبله‌ای دیگر است
برو خواجه کوتاه کن دست از
چه می بایدت ز آستین دراز ؟

تشریف شاه خُتن و خرقة درویش

یکی را ز مردان روشن ضمیر
ز شادی چو گلبرگ خندان شگفت
«چه خوب است تشریف شاه خُتن !
وز آن خوبتر خرقة خویشتن»
امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و دستش ببوسید و گفت :

تنبيه و عبرت

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال، سیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگ یکی است
خبر ده به درویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین تراست
گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون به مَلِك عجم نیم سیر
گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است و گر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز
چوینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس

شنیدم که صاحب دلی نیکمرد
کسی گفت : «می دانمت دسترس
چه می خواهم از طارم افراشتن ؟

یکی خانه بر قامت خویش کرد
کزین خانه بهتر کنی گفت : «بس»
همینم بس از بهر بگذاشتن

مستطوي

دور

خاموشی و یکم سخن

تقوا

بن

اگر بانی در دامن آری خوکوه

صد انداختی تیر و هر صد خطاست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد

از آن مرد دانا دهان دوخته است

از چهار مقاله نظامی عروضی:

८५

ابوالعبّاس مأمون خوارزمشاه وزیرى داشت نام او ابوالحسین

کے فیہ لڑائی مردان / احمد علی گیلانی / فیہ سماع
زور و زلف / فیہ سماع

احمد بن محمد سهیلی ، مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل ، و خوارزمشاه همچنین حکیم طبع و فاضل دوست بود ، و به سبب ایشان چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع شده بودند چون ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق . اما ابونصر عراق برادرزاده خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلیموس بود ، و ابوالخیر خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود ، و ابوریحان در نجوم به جای ابومعشر و احمد بن عبد الجلیل بود و ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شامل است همه علوم را .

این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیازی داشتند و با یگدیگر انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت می کردند . روزگار برنپسندید و فلک روا نداشت ، آن عیش بر ایشان منغص شد و آن روزگار بر ایشان بزیان آمد . از نزدیک سلطان یمن الدوله محمود ، معروفی رسید با نامه ای ، مضمون نامه آنکه : شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس اند از اهل فضل که عذیم التظیرند چون فلان و فلان ، باید که ایشان را به مجلس ما فرستی ، تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند ، و ما به علوم و کفایات ایشان مستظهر شویم ، و آن منت از خوارزمشاه داریم ؛ و رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود که یکی از افاضل و امثال عصر ، و اعجوبه ای بود از رجال زمانه ، و کار محمود در اوج دولت ، ملک او رونقی داشت و دولت او علوی ، و ملوک زمانه او را مراعات نمی کردند و شب از او باندیشه نمی خفتند .

خوارزمشاه خواجه حسین میکال را به جای نیک فرود آورد و علقه شگرف فرمود ، و پیش از آنکه او را بار داد حکما را بخواند ، و این نامه بر ایشان عرضه کرد و گفت : « محمود قویدست است و لشکر بسیار دارد ، و خراسان و هندوستان ضبط کرده است ، و طمع در عراق بسته ، من نتوانم که مثال او را امثال نمایم ، و فرمان او را به نفاق نپیوندم ، شما در این چه گوید ؟ » ابوعلی و ابوسهل گفتند : « ما نرویم . » اما ابونصر و ابوالخیر و ابوریحان رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند . پس خوارزمشاه گفت : « شما دوتن را که رغبت نیست پیش از آنکه من این مرد را بار دهم ، شما سر خویش گیرید . » پس خواجه ، اسباب ابوعلی و ابوسهل بساخت ، و دلیلی همراه ایشان کرد و از راه بیابان روی به گرگان نهادند .

روز دیگر خوارزمشاه حسین علی میکال را بار داد و نیکوپیها پیوست و گفت : « نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه وقوف افتاد ، ابوعلی و ابوسهل برفته اند لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر بسیج می کنند که پیش خدمت آیند . » و با اندک روزگار برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد ؛ و به بلخ به خدمت یمن الدوله محمود آمدند و به حضرت او پیوستند ، و سلطان را مقصود از ایشان ابوعلی بوده بود ، و ابونصر عراق نقاش بود ، و فرمود تا صورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت و نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند ، و با مناشیر به اطراف فرستادند ، و از اصحاب اطراف درخواست که مردی است بدین صورت و او را ابوعلی سینا

گویند ، طلب کنند و او را به من فرستند .

اما چون ابوعلی و ابوسهل باکس ابوالحسین سهیلی از نزد خوارزمشاه برفتند ، چنان کردند که بامداد را پانزده فرسنگ رفته بودند . بامداد به سرچاهساری فرود آمدند . پس ابوعلی تقویم برگرفت و بنگریست تا به چه طالع بیرون آمده است ، چون بنگرید روی به ابوسهل کرد و گفت : « بدین طالع که ما بیرون آمده ایم راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم . » بوسهل گفت : « من خود همی دانم که از این سفر جان نبرم که تسخیر من در این دو روز به عیوق می رسد و اوقاطع است ، مرا امیدی نمانده است ، و بعد از این میان ما ملاقات نفوس خواهد بود . » پس برانندند . ابوعلی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و سگ گرد برانگیخت ، و جهان تاریک شد ، و ایشان راه گم کردند و باد طریق را محو کرد ، و چون باد بیارامید دلیل از ایشان گمراه تر شده بود در آن گرمای بیابان خوارزم از بی آبی و تشنگی ، بوسهل مسیحی به عالم بقا انتقال کرد و دلیل و ابوعلی با هزار شدت به باورد افتادند . دلیل بازگشت و ابوعلی به طوس رفت و به نیشابور رسید . خلقی را دید که ابوعلی را می طلبیدند ، متفکر به گوشه ای فرود آمد ، و روزی چند آنجا بود و از آنجا روی به گرگان نهاد که قابوس پادشاه گرگان بود و مردی بزرگ و فاضل دوست و حکیم طبع بود .

ابوعلی دانست که او را آنجا آفتی نرسد ، چون به گرگان رسید به کاروانسرای فرود آمد . مگر در همسایگی او یکی بیمار شد معالجت کرد ، به شد . بیماری دیگر را نیز معالجت کرد ، به شد . بامداد قاروره آوردن گرفتند ، و ابوعلی همی نگریست و دخلش پدید آمد .

و روز بروز می افزود ، روزگاری چنین می گذاشت . مگر یکی از اقربای قابوس و شمشگیر را که پادشاه گرگان بود عارضه ای پدید آمد و اطباء به معالجت او برخاستند و جهد کردند و جدی تمام نمودند ، علت به شفا نییوست ، و قابوس را عظیم در آن دلبستگی بود تا یکی از خدم ، قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طیب و بغایت مبارک دست ، و چند کس بر دست او شفا یافت . قابوس فرمود که : « او را طلب کنید و به سر بیمار برید تا معالجت کند که دست از دست مبارک تر بود . » پس ابوعلی را طلب کردند و به سر بیمار بردند . جوانی دید بغایت خوبری و متناسب اعضا ، ^(خط اثر کرده) زار افتاده . پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسیره بخواست و بدید . پس گفت : « مرا مردی می باید که عُرفات و محلات گرگان را همه شناسد . » بیاوردند و گفتند : « اینک » .

ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت : « بر گوی و محلتهای گرگان را نام بَرده . » آن کس آغاز کرد و نام محلتهای گفتن گرفت تا رسید به محلتهی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد . پس ابوعلی گفت : « از این محلّت کویها بَرده . » آن کس برداد تا رسید به نام کویی که آن حرکت غریب معاودت کرد . پس ابوعلی گفت : « کس می باید که در این کوی همه سرایها را بداند . » بیاوردند و سرایها را بَر دادن گرفت تا رسید بدان سرای که این حرکت باز آمد . ابوعلی گفت . « اکنون کسی می باید که نامهای اهل سرای به تمام داند و بَر دهد . » بیاوردند ، بَر دادن گرفت تا آمد به نامی که همان حرکت حادث شد . آنکه ابوعلی گفت : « تمام شد . » پس روی

به معتمدان قابوس کرد و گفت: « این جوان در فلان محلت و در فلان کوی و در فلان سرای بر دختری فلان و فلان نام عاشق است ، و داروی او وصال آن دختر است و معالجت او دیدار او باشد . » پس بیمار گوش داشته و هر چه خواجه ابوعلی می گفت می شنید . از شرم سر در جامه خواب کشید . چون استطلاع کردند همچنان بود که خواجه ابوعلی گفته بود .

پس این حال را پیش قابوس رفع کردند . قابوس را عظیم عجب آمد و گفت : « او را به من آرید . » خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردند و قابوس صورت ابوعلی را داشت که سلطان یمن الدوله فرستاده بود چون پیش قابوس آمد گفت : *أَنْتَ أَبُو عَلِيٍّ ؟* گفت : *نَعَمْ يَا مَلِكٍ مُعَظَّمٍ .* قابوس از تخت فرود آمد و چند گام ابوعلی را استقبال کرد ، و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی بیش تخت بنشست و بزرگیها پیوست ، و نیکو پرسید و گفت : « اجل افضل و فیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البته باز گوید . » ابوعلی گفت : « چون نبض و تفسیره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است و از کتمان سیر ، حال بدین جا رسیده است . اگر از وی سؤال کنم راست نگوید . پس دست بر نبض او نهادم نام محلات بگفتند . چون بد محلات معشوق رسید ، عشق او را بجنبانید . حرکت بد دل شد . دانستم که در آن محلت است ، بگفتم تا نام کوپها بگفتند . چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد . نام کوی نیز بدانستم . بفرمودم تا سراپها را نام بردند . چون به نام سرای معشوق رسید همان حالت ظاهر شد . سرای نیز بدانستم ، بگفتم تا نام همه اهل سرای بردند ، چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیر شد ، معشوق او را نیز بدانستم پس بدو گفتم و او منکر نتوانست شدن مقرر آمد . »

قابوس از این معالجت شگفتی بسیار نمود و متعجب بماند و الحق جای تعجب بود . پس گفت : « یا اجل افضل اکمل ! عاشق و معشوق هر دو خواهر زادگان من اند و خاله زادگان یکدیگر . اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم . » پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد و آن عقد بکردند و آن جوان پادشاه زاده خوب صورت از چنان رنجی که به مرگ نزدیک بود برست . بعد از آن قابوس خواجه ابوعلی را هر چه نیکوتر بداشت ؛ و از آنجای به ری شد و به وزارت شهنشاه علاء الدوله افتاد ، و آن خود معروف است اندر تاریخ ایام خواجه ابوعلی سینا .

۴

از سعدی :

در نصیحت اتابك ابو بكر بن سعد بن زنگی

بنوبت اند ملوك اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت توست ای ملك به عدل گرای
چه مایه بر سر این ملك سروران بودند
چو دور عمر بسر شد در آمدند ز پای
تو مرد باش و بیر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش به حسرت گذاشتند به جای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس

بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
 دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین
 به گوش جان تو اندازم این دو گفت خدای
 یکی که گردن زور آوران به قهر بزن
 یکی که از در بیچارگان به لطف درآی
 به تیغ تیز گرفتند جنگجویان ملک
 تو بر و بحر گرفتی به عدل و حکمت و رای
 چو همت است چه حاجت به گرز مغفوب
 چو دولت است چه حاجت به تیغ جوشن خای
 عمل بیار که رخت سرای آخرت است

نه عود ساز بکار آیدت نه عنبرسای
 هر آن کست که به آزار خلق فرماید
 عدوی مملکت است او به کشتنش فرمای
 به کامه دل دشمن نشیند آن مغرور
 که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
 اگر توقع بخشایش خدایت هست
 به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
 دیار مشرق و مغرب بجوی و جنگ مجوی
 دلی به دست کن و زنگ خاطر ی بزدا
 گرت به سایه در آسایشی به خلق رسد
 بهشت بردی و در سایه خدای آسای

جرب زبانه

نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز
 که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای
 نکاهد آنچه نوشته است و عمر نغزاید
 پس این چه فایده گفتن که تا به حشر بیای
 مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
 به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
 به روز حشر که فعل بدان و نیکان را
 جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای
 جریمه گنهی عفو باد و توبه قبول
 سپید نامه و خوشدل به عفو بار خدای

۵

از تاریخ بیهقی :

امامان

دامنان ابن سماء

هارون الرشید يك سال به مكه رفته بود چون مناسب گزارد
 آمد ، و باز نموده بودند که آنجا دوتن اند از زاهدان بزرگ ، یکی
 را ابن سماء گویند و یکی را ابن عبدالعزیز عمری ، و نزدیک هیچ
 سلطان نرفتند . فضل ربیع را گفت : یا عباسی - و وی را چنان گفتی -

مرا آرزوست که این دو پارسامرد را که نزدیک سلاطین نروند بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان ، تدبیر چیست ؟ گفت : فرمان امیرالمؤمنین را باشد که چه اندیشیده است ؟ و چگونه خواهد و فرماید ؟ تا بنده تدبیر آن بسازد .

گفت : مراد من آن است که متنگ نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه بایم که مرآتیان را به حطام دنیا بتوان دانست . فضل گفت : صواب آمد ، چه فرماید ؟ گفت بازگرد و دو خر مصری مهیا کن و دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر ، و جامه بازرگانان پوش ، و نماز خفتن نزدیک من باش ، تا بگویم که چه باید کرد . فضل بازگشت و این همه مهیا کرد ، و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد ، یافت او را جامه بازرگانان پوشیده . برخاست و به خر برنشست و فضل بر دیگر خر ، و زر به کسی داد که سرای هردو زاهد دانست ، و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص ، و آمدند متنگ ، چنانکه کس بجای نیارد و با ایشان مشعله و شمعی نه .

نخست به در سرای عمری رسیدند . در بزدند به چند دفعت ، تا آواز آمد که : کیست ؟ جواب دادند که : در بگشاید ، کسی است که می خواهد که زاهد را پوشیده ببیند . کنیزکی کم بها بیامد و در بگشاد . هارون و فضل و دلیل معتمد هر سه در رفتند ، یافتند عمری را در خانه به نماز استاده و بوریایی خلق افکنده ، و چراغدانی بر شکسته سیوی نهاده . هارون و فضل بنشستند مدتی ، تا مرد از نماز فارغ شد ، و سلام بداد . پس روی بدیشان کرد و گفت : شما کیستید و به چه شغل آمده اید ؟ فضل گفت : امیرالمؤمنین است تبرک را به دیدار تو آمده است .

گفت : و چه نام دارد ؟

گفت : جزاك الله خيراً . چرا رنجه شد ؟ مرا بایست خواند تا بیامدمی ، که در طاعت و فرمان اویم ، که خلیفه پیغامبر است ، و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است . فضل گفت : اختیار خلیفه این بود که او آید . گفت : خدای عزوجل حرمت و حشمت او بزرگ کند ، چنانکه او حرمت بنده او بشناخت . هارون گفت : ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و بر آن کارکنیم .

گفت : ای مرد ، ایزد عز و علا بیشتر از زمین به توداده است تا به عدالت با اهل آن ، خویشتن از آتش دوزخ بازخری ، و دیگر در آینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی ، و دانی که چنین روی به آتش دوزخ دریغ باشد . خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جل جلاله . هارون بگریست و گفت : دیگر گوی ، گفت : ای امیرالمؤمنین ، از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی ، بازگشت مردم آنجاست . رو آن سرای آبادان کن که در این سرای مقام اندک است . هارون بیشتر بگریست . فضل گفت : ای عمری ، بس باشد تا چند ازین درشتی ، دانی که با کدام کس سخن می گویی ؟

زاهد خاموش گشت . هارون اشارت کرد ، تا يك کیسه پیش او نهاد . خلیفه گفت : خواستیم تا ترا از حال تنگ برهائیم و این فرمودیم . عمری گفت : چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست . هارون برخاست و عمری با وی ، تا در سرای بیامد تا وی برنشست و برفت ، و در راه فضل را گفت : « مردی قوی

سخن یافتن عمری را ، ولیکن هم سوی دنیا گرایید ، صعباً فریبده که این درم و دینار است ! بزرگامردا که ازین روی بر تواند گردانید ! تا پسر سَمّاك را چون یابیم .»

و رفتند تا به درسرای او رسیدند . حلقه بر در زدند سخت بسیار ، تا آواز آمد که کیست ؟ گفتند : ابن سَمّاك را می خواهیم . این آواز دهنده برفت ، دیر نبود ، و باز آمد که از ابن سَمّاك چه می خواهید ؟ گفتند که : در بگشایید که فریضه شغلی است . مدتی دیگر بداشتند بر زمین خشك ، فضل آواز داد آن کنیزك را که درگشاده بود تا چراغ آرد . کنیزك بیامد و ایشان را گفت تا این مرد مرا بخریده است من پیش او چراغ ندیده ام . هارون بشکفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند تا نيك جهد کرد و چند در بزد و چراغی آورد و سرای روشن شد . فضل کنیزك را گفت : شیخ کجاست ؟ گفت : بر این بام . بر بام خانه رفتند . پسر سَمّاك را دیدند در نماز می گریست و این آیت می خواند : **أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا** و باز می گردانید و همین می گفت .

پس سلام بداد که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده ، روی بگردانید و گفت : سلام علیکم . هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند . پسر سَمّاك گفت : بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید ؟ فضل گفت : امیر المؤمنین به زیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا ببیند . گفت : از من دستوری نیست . به آمدن ، و اگر دادمی آنگاه بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن . فضل گفت : چنین بایستی ، اکنون گذشت ، خلیفه پیغامبر است و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان . پسر سَمّاك گفت : این

خلیفه بر راه شیخین می رود ، تا فرمان او برابر فرمان پیغامبر علیه السلام دارند ؟ گفت : رود . گفت : عجب دانم چه در مگه که حرم است این اثر نمی بینم ، و چون اینجا نباشد توان دانست که به ولایت دیگر چون است .

فضل خاموش ایستاد . هارون گفت : مرا بندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید . گفت : یا امیر المؤمنین از خدای عزّ وجلّ بترس که یکی است و هنباز ندارد و به یار حاجتمند نیست ؛ و بدان که در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید ، و کُارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ ، و این دو منزل را سه دیگر نیست . هارون بدر بگریست چنانکه روی و کنارش تر شد . فضل گفت : ایها الشیخ ، دانی که چه می گویی ؟ شك است در آن که امیر المؤمنین جز به بهشت رود ؟ پسر سَمّاك او را جواب نداد و ازو باك نداشت ، و روی به هارون کرد و گفت : یا امیر المؤمنین ، این فضل امشب باتوست و فردای قیامت باتو نباشد ، و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند ، تن خویش را نگر و برخویشتن ببخشای .

فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریست تا بر روی بترسیدند از غش ، پس گفت : مرا آبی دهید ، پسر سَمّاك برخاست و کوزه آب آورد و به هارون داد . چون خواست که بخورد او را گفت : بدان ای خلیفه ، سوگند دهم بر تو به حق قرابت رسول علیه السلام که اگر ترا باز دارند از خوردن این آب به چند بخری ؟ گفت : به يك نیمه از مملکت . گفت : بخور گوارنده باد ، پس چون بخورد ، گفت : اگر این چه خوردی بر تو بیند چند دهی تا بگشاید ؟ گفت : يك نیمه مملکت . گفت :

یا امیر المؤمنین ، مملکتی که بهای آن يك شربت است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد ، و چون درین کار افتادی باری داد ده و باخلق خدای عزوجل نیکویی کن .

هارون گفت: پذیرفتم ، و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند . فضل گفت: ایها الشیخ ، امیر المؤمنین شنوده بود که حال توتنگ است و امشب مقرر گشت ، این صلت حلال فرمود ، بستان .

پسر سَمَّاك تَبَسَّم کرد و گفت: سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ ! من امیر المؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ ، و این مرد بدان آمده است تا مرا به آتش دوزخ اندازد ! هیبت هیبت ! بردارید این آتش را از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم ؛ و برخاست و به بام بیرون شد ، و کنیزك پیامد و بدوید و گفت : باز گردید ای آزاد مردان ، که این پیریچاره را امشب بسیار بدرد داشتید . هارون و فضل باز گشتند و دلیل زر برداشت و برنشتند و برفتند . هارون همه راه می گفت : «مرد این است .»

از بوستان سعدی :

باب هفتم

به دانش سخن گوی یا دم مزن

تو پیدا مکن راز دل بر کسی	که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار	ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تانگویی براو دست هست	چو گفته شود یابد او بر تو دست
یکی طفل بردارد از رخس ، بند	نیاید به صدرستم ، اندر کمند
مگو آن که گر برملا او فتد	وجودی از آن در بلا او فتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن:	«به دانش سخن گوی یا دم مزن !»
چه نیکوزده است این مثل برهمن:	«بود حرمت هر کس از خویشتن»
چو دشنام گویی دعا نشوی	بجز کشته خویشتن نیروی

خاموشی وقار هوشمندان و پرده پوش نا اهلان است

یکی خوب خلق و خَلَق پوش بود	که در مصر يك چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور	به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد	که: «پوشیده زیر زبان است مرد
اگر همچنین سر به خود در برم	چه دانند مردم که دانشورم ؟»
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	که در مصر نادان تراز وی هم اوست

همیشه در دنیا

حضورش پریشان شد و کار زشت
 سفر کرد و بر طاق مسجد نشست :
 «در آینه گر خویشان دیدمی به بی دانی پرده ندیدمی»
 ای برادر سرانداز پیش
 بی دانی «در رازش نهی»
 ترا خامشی ای خداوند هوش و قار است و نااهل را پرده پوش
 اگر عالمی هیبت خود مبر و گر جاهلی پرده خود مدر
 به نطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب
 اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید ، نه صاحب هنر
 اگر مشک خالص نداری مگوی ^{سرا} ورت هست خود فاش گردد به بوی
 به سوگند گفتن که زرمغری است چه حاجت ؟ محاک خود بگوید که چیست
 ندارد کسی با تو ناگفته کار ^و ولیکن چو گفتی دلیلش یار
 زبان درکش ارعقل داری و هوش چو سعدی سخن گوی و نه خموش

چو چنگ ای برادر سرانداز پیش

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست
 چو چنگش کشیدند حالی به موی غلامان ، و چون دف زدندش به روی
 شب از درد چوگان وسیلی نخفت دگر روز پیرش به تعلیم گفت :
 «نخواهی که باشی چو دفر روی ریش چو چنگ ای برادر سرانداز پیش»

صد سرورم حسد و غیبت هر دو مضموم است

مرا در نظامیه آدرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود
 مر استاد را گفتم : «ای پر خرد فلان یار بر من حسد می برد
 چو من داد معنی دهم در حدیث بر آید بهم اندرون خبیث»
 شنید این سخن پیشوای ادب بتندی بر آشفست و گفت : «ای عجب
 حسودی پسندت نیامد ز دوست چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟

مهر روزی سیم کا را

گر او راه دوزخ گرفت از خسی از این راه دیگر تو در وی رسی
 طریقت شناسان ثابت قدم به خلوت نشستند چندی بهم
 یکی زان میان غیبت آغاز کرد در ذکر بیچاره ای باز کرد
 کسی گفتش : «ای یار شوریده رنگ تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ؟»
 بگفت : «از پس چار دیوار خویش همه عمر ننهادم پای پیش»
 چنین گفت درویش صادق نفس : «ندیدم چنین بخت برگشته کس
 که کافر ز پیکارش ایمن نشست مسلمان ز جور زبانش نرست»

☆☆☆

رفیقی که غایب شد ای نیکنام دو چیز است از او بر رفیقان حرام
 یکی آنکه مالش بیاطل خورند دوم آنکه نامش بزشتی برند

جایی که غیبت حلال است

سه کس را شنیدم که غیبت رواست وزین در گذشتی چهارم خطاست
 یکی پادشاهی ملامت پسند کز او بر دل خلق بینی گزند
 حلال است از او نقل کردن خبر مگر خلق باشند از او بر حذر
 دوم پرده بر بی حیایی متن که خود می درد پرده خویشان
 سوم کثر ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

ماجرای دزد سیه کار و بقال سیستانی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت به دروازه سیستان برگذشت
 بدزدید بقال از او نیم دانگ بر آورد دزد سیه کار بانگ :
 «خدایا تو شبرو به آتش مسوز که ره می زنی سیستانی به روز»

افلاک

موسم زار و زاری
 ناله و زاری در دشت

سخن چینی

ندیدم ز غماز سرگشته تر
ز نادانی و تیرم رایی که اوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل
میان دو کس آتش افروختن
نگون طالع و بخت برگشته تر
خلاف افکند در میان دو دوست
وی اندر میان کور بخت و خجل
نه عقل است خود در میان سوختن

زنشویی و روابط بین زن و مرد

زن خوب فرمانبر پارسا
همه روز اگر غم خوری غم مدار
کرا خانه آباد و هم خوابه دوست
چو مستور باشد زن و خو بروی
کسی بر گرفت از جهان کام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن
زن خوش منش دلستان تر که خوب
ببرد از پریچهره زشتخوی
دلارام باشد زن نیکخواه
به زندان قاضی گرفتار به
در خرّمی بر سرایی ببند
زنی را که جهل است و ناراستی
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است

این شعر را در کتاب «آینه دل» شماره ۷۸ درج شده است. این شعر در اصل از یک منبع قدیمی است و در این نسخه با تغییراتی درج شده است. در نسخه اصلی، برخی کلمات و عبارات متفاوت است. این نسخه را می توان به عنوان یک بازسازی یا تفسیر از شعر اصلی در نظر گرفت.

از کلیله و دمنه :

باب برزویه طیب (۲)

راهی که برزویه طیب برای خود انتخاب کرد

در جمله بدین استکشاف صورت یقین جمال نمود. با خود گفتم
که : اگر بردین اسلاف ، بی ایقان و یقین ، ثبات کنم ، همچون آن جادو
باشم که بر نابکاری مواظبت همی نماید ، و بتبع سلف رستگاری طمع
می دارد ، و اگر دیگر بار در طلب ایستم عمر بدان وفا نکند ، که اجل
تزدیک است ، و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایده گرد و ناساخته ،
رحلت باید کرد. و صواب من آن است که بر ملازمت اعمال خیر که زبده
همه ادیان است اقتصار نمایم ، و بدانچه ستوده عقل و پسندیده طبع است
اقبال کنم .

پس از رنجاندن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خشم و خیانت
و دزدی احتراز نمودم و زبان را از دروغ و نمایی و سخنانی که ازو
مضرّتی تواند زاد ، چون فحش و بهتان و غیبت و تهمت بسته گردانیدم ، و
از ایدای مردمان و دوستی دنیا و جادوی و دیگر منکرات پرهیز
واجب دیدم ، و در معنی نیک و قیامت و ثواب و عقاب بر سیل اقترا
چیزی نگفتم. و از بدان پریدم و به نیکان پیوستم ، و رفیق خویش صلاح

این شعر را در کتاب «آینه دل» شماره ۷۸ درج شده است. این شعر در اصل از یک منبع قدیمی است و در این نسخه با تغییراتی درج شده است. در نسخه اصلی، برخی کلمات و عبارات متفاوت است. این نسخه را می توان به عنوان یک بازسازی یا تفسیر از شعر اصلی در نظر گرفت.

و عفاف را ساختم که هیچ یار و قرین چون صلاح نیست، و کسب آن، آن جای که همت به توفیق آسمانی پیوسته باشد و آراسته، آسان باشد و زود دست دهد و به هیچ انفاق کم نیاید. و اگر در استعمال بود کهن نگردد، بلکه هر روز زیادت و نظام و طراوت پذیرد، و از پادشاهان در استن آن یمی صورت نبندد، و آب و آتش و دد و سباع و دیگر موزیات را در آن اثر ممکن نگردد، و اگر کسی از آن اعراض نماید و حلاوت عاجل او را از کسب خیرات و ادخار حسنات باز دارد و مال و عمر خویش در مرادهای این جهانی نفقه کند همچنان باشد که:

آن بازرگان که جواهر بسیار داشت و مردی را به صد دینار در روزی مزدور گرفت برای سفته کردن آن، مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید، بهتر سوی آن نگریست. بازرگان پرسید که: دانی زد؟ گفت: دانه، و در آن مهارتی داشت. فرمود که: بسر ای برگرفت و سماع خوش آغاز کرد. بازرگان در آن نشاط مشغول شد و سقط جواهر گشاده بگذاشت.

چون روز به آخر رسید اجرت بخواست. هر چند بازرگان گفت که: جواهر برقرار است، کار ناکرده مزد نیاید، مفید نبود. در لجاج آمد و گفت: مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم. بازرگان بضرورت از عهده بیرون آمد و متحیر بماند، روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و مؤونت باقی.

محاسن صلاح و ثمرات عفت

چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم

که به عبادت متحلی کردم تا شعار و دثار من متناسب باشد و ظاهر و باطن به علم و عمل آراسته گردد (و چون عفت و تعفف در دفع شرّ جوشن حصین است و در جذب خیر کمند دراز) و اگر حسکی در راه افتد یا بالایی تند پیش آید بدانها تمسک توان نمود و یکی از ثمرات تقوی آن است که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست، و هرگاه که متقی در کارهای این جهان فانی و نعیم گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آن را به نظر بصیرت ببیند و همت بر کم آزاری و پیراستن راه عقبی مقصور شود، و به قضا رضا دهد تا غم کم خورد، و دنیا را طلاق دهد تا از تبعات آن برهد، و از سر شهوت برخیزد تا پاکیزگی ذات بحاصل آید، و به ترك حسد بگوید تا در دلها محبوب گردد، و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد، و کارها بر قضیت عقل پردازد تا از پشیمانی فارغ آید، و بر یاد آخرت الف گیرد تا قانع و متواضع گردد، و عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در سنگ نیاید، و مردمان را ترساند تا ایمن زیبد - هر چند در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن بیشتر گشت، اما می ترسیدم که از پیش شهوات برخاستن و لذات نقد را پشت پای زدن کار بس دشوار است، و شروع کردن در آن خطر بزرگ (چه اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد) همچون آن سگ که بر لب جوی استخوانی یافت، چندانکه در دهان گرفت عکس آن در آب بدید، پنداشت که دیگری است. به شره دهان باز کرد تا آن را نیز از روی آب برگیرد، آنچه در دهان بود باد داد.

رنج عبادت و بند شریعت

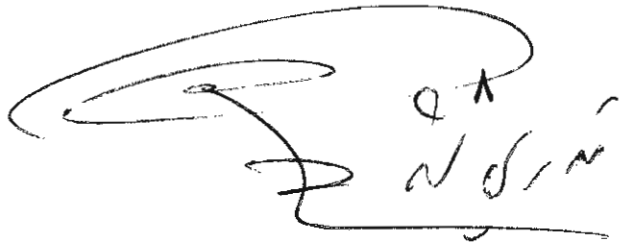
در جمله نزدیک آمد که این هراس ضجرت بر من مستولی گرداند و به يك پشت پای در موج ضلالت اندازد، چنانکه هردو جهان از دست بشود، باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤونات آن را پیش دل و چشم آوردم، تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق بی دوام و ثبات است، و با این همه مانند آب شور که هر چند بیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد، و چون خمره بر شنگ مسموم است که چشیدن آن کام را خوش آید لیکن عاقبت به هلاک کشد، و چون خواب نیکوی دیده آید بی شك در اثنای آن دل بگشاید اما پس از بیداری حاصل جز تحسّر و تأسّف نباشد، و آدمی را در کسب آن چون کرم پله‌دان که هر چند بیش تند بند سخت تر گردد و خلاص متعذّر تر شود. و با خود گفتم چنین هم راست نیاید که از دنیا به آخرت می‌گیریم و از آخرت به دنیا و عقل من چون قاضی مزور که حکم او در يك حادثه بر مراد هر دو خصم نفاذ می‌یابد.

گر مذهب مردمان عاقل داری

يك دوست بسنده‌کن که يك دل داری

آخر رای من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقّت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد، و چون از لذّات دنیا، با چندان وخامت عاقبت، ابرام نمی‌باشد و هر آینه تلخی اندك که شیرینی بسیار ثمرت دهد بهتر که شیرینی اندك که از او تلخی بسیار زاید، و اگر کسی را گویند که صد سال در عذاب دایم روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای ترا از هم جدا می‌کنند و به قرار اصل و ترکیب معهود باز می‌رود تا

نجات ابد یابی، باید که آن رنج اختیار کند و این مدت به امید نعیم باقی بر وی کم از ساعتی گذرد. اگر روزی چند در رنج عبادت و بند شریعت صبر باید کرد عاقل از آن چگونه ابا نماید و آن را کار دشوار و خطر بزرگ شمرد؟



از سعدی:

هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

شب فراق که داند که تا سحر چند است

مگر کسی که به زندان عشق در بند است

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم

کدام سرو به بالای دوست مانند است؟

پیام من که رساند به یار مهر گسل؟

که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم به جان تو گفتن طریق عزّت نیست

به خاکپای تو، و آن هم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل

هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

Handwritten notes or signature at the bottom right of the page.

ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
 [چه دستها که ز دست تو بر خداوند است]
 فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
 بیا و بردل من بین که کوه الوند است
 ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
 گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است.

صحرا و باغ زنده دلان

از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است
 پیغام آشنا نفس روح پرور است
 هرگز وجود حاضر غایب شنیده ای ؟
 من در میان جمع و دلم جای دیگر است
 ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
 صحرا و باغ زنده دلان کوی دلیر است
 کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان
 باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
 سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
 هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
 ز نهار ازین امید درازت که در دل است !
 هیاهات از این خیال محالت که در سراسر است !

داستان عشق سعدی

مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
 یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
 به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
 که به هر حلقه مویت گرفتاری هست
 گر بگویم که مرا با تو سرو کاری نیست
 در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
 هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید
 تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست
 صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
 همه دانند که در صحبت گل خاری هست
 نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس
 که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
 من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود ؟
 جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
 عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
 داستانی است که بر هر سر بازاری هست.

شب عاشقان بیدل

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
 [تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد]

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دست
 به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ؟
 ز محبت نخواهم که نظر کنم به رویت
 که محبت صادق آن است که پاکباز باشد
 به کرشمه عنایت نظری به سوی ما کن
 که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
 سخنی که نیست طاقت که زخویشتن ببوشم
 به کدام دوست گویم که محلّ راز باشد ؟
 چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
 تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد
 نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم
 که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
 دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
 که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد .

بهار نو

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
 جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
 حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد
 علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند
 کسان که در رمضان چنگ می شکستندی
 نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
 ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند
 دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
 که مدتی بیریدند و باز پیوستند
 یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
 که سروهای چمن پیش قامتش پستند
 اگر جهان همه دشمن شود، به دولت دوست
 خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
 به سرو گفت کسی : میوه ای نمی آری
 جواب داد که : آزادگان تهیدستند
 به راه عقل برفتند سعدیا بسیار
 که ره به عالم دیوانگان ندانستند .

از حافظ :

بلبل از فیض گل آموخت سخن

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
 گل در اندیشه که چون عشوّه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
[زین تغان که خرف می شکند بازارش]
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صدقافله دل همراه اوست

هر کجا هست خدایا سلامت دارش
ای که در کوچه معشوقه ما می گذری

بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
[سجبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل]

جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
[صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه]
به دو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود

ناز پرورد وصال است مجوی آزارش

آتشی که نمیرد

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نبی جان من خطا اینجاست

[سرم به دینی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله از این فتنه ها که در سرماست]

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوش آراست
از آن بهر دیر مغانم عزیز می دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.

کیمیای مراد

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

[نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز]
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

[غم جیب نهان بیه که گفتگوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز]
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم

ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
بدین سپاس که مجلس منور است به دوست

گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای عشق غزلهای حافظ از شیراز.

از کلیل و دمنه:

باب برزویه طیب

(۴)

رنج مستمر آدمی

و بیاید شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذاب است، و آدمی از آن روز که در رَحْمِ مَصُور گردد تا آخر عمر يك لحظه از آفت نرهد و به انواع آفت مبتلا گردد. در حال گرسنگی و تشنگی، طعام و شراب نتواند خواست؛ و اگر به دردی درماند بیان آن ممکن نشود، و کشاکش و نهادن و برداشتن گهواره و خرقه‌ها را خود نهایت نیست. و چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تأدب و تعلم و محنت دارو و پرهیز و مضرت درد و بیماری افتد.

و پس از بلوغ غم مال و فرزند و اندوه آرز و شره و خطر کسب و طلب در میان آید. و با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بل همخواب، و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع و گرما و باد و باران و برف و هدم و فتنه و زهر و سیل و صواعق در کمین، و عذاب پیری و ضعف آن - اگر بدان منزلت بتواند رسید - با همه راجح، و قصد خصمان و بد سگالی دشمنان بر اثر، و آنگاه خود که از این معانی هیچ نیستی و با او شرایط مؤکد و عهود مستحکم رقتی

که سلامت خواهد زیست [فکرت آن ساعت که میعاد اجل فراز آید و دوستان و اهل و فرزندان را بدرود باید کرد و شربتهای تلخ که آن روز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بر دلها سرد گرداند.

روز شمار تیرم

و هیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد) چه بزرگ جنونی و عظیم غبنی باشد باقی را به فانی و دائمی را به زایلی فروختن، و جان پاک را فدای تن نجس داشتن، خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی به تراجع آورده است و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته با آنچه ملك عادل انوشروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یمن نقیبت و رجاحت عقل و ثبات رای و علوه همت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رأفت و افاضت جود و سخاوت و اشاعت حلم و رحمت و محبت علم و علما و اختیار حکمت و اصطناع حکما و مالیدن جباران و تربیت خدمتگاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است همی بینم که کارهای زمانه میل به اذبار دارد، و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی، و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مكدروس گشته، و راه راست بسته، و طریق ضلالت گشاده، و عدل ناپیدا و جور ظاهر، و علم متروک و جهل مطلوب، و لؤم و دنائت مستولی و کرم و مروت منزوی، و دوستیها ضعیف و عداوتها قوی، و نیک مردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم، و مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریت در خواب، و دروغ مؤثر و مژمر و راستی مردود و مهجور، و حق منهزم و باطل مظفر، و متابعت

هوا سنت مطبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع ، و مظلوم
مُجَقِّ ذلیل و ظالم مُبْطَلُ عزیز ، و حرص غالب و قناعت مغلوب ، و عالم
غدار بدین معانی شادمان و به حصول این ابواب تازه و خندان .
لذات حواس اتم و نفع اتم

چون فکرت من بر این جمله به کارهای دنیا محیط گشت و
بشناختم که آدمی شریف تر خلائق و عزیز تر موجودات است ، و قدر
ایام عمر خویش نمی داند و در نجات نفس نمی کوشد ، از مشاهدت
این حال در شگفت عظیم افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت
راحت اندك و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته اند ، و آن
لذات حواس است ، خوردن و بوییدن و دیدن و پسودن و شنودن ، و
آنگاه خود را این معانی بر قضیت حاجت و اندازه امنیت هرگز تیسیر
نپذیرد ، و نیز از زوال و فنا در آن امن صورت نبندد ، و حاصل آن
اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد .

داستان مردی که از پیش شتر مست بگریخت

و هر که همت در آن بست و مهمات آخرت را مهمل گذاشت
همچون آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت و بضرورت
خویشتن در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که بر بالای آن روئیده
بود و پایهایش بر جایی قرار گرفت . در این میان بهتر بنگریست ،
هر دو پای بر سر چهار مار بود که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند .
نظر به قعر چاه افکند اردهایی سهمناك دید دهان گشاده و افتادن او را
انتظار می کرد . به سر چاه التفات نمود موشان سیاه و سپید بیخ آن

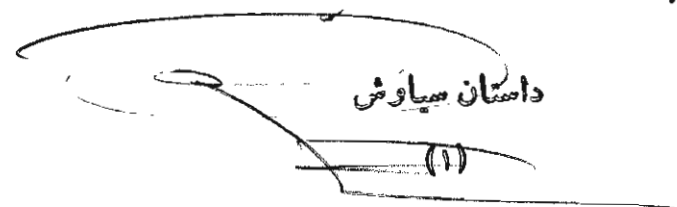
شاخها دائم بی فتور می بریدند . و او در اثنای این محنت تدبیری
می اندیشید و خلاص خود را طریقی می جست . پیش خویش زنبور -
خانه ای و قدری شهید یافت ، چیزی از آن به لب برد ، از نوعی در
حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نیندیشید که پای
او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند ،
و موشان در بریدن شاخها جد بلیغ می نمایند و البته فتوری بدان
راه نمی یافت ، و چندانکه شاخ بگسست در کام اردها افتاد و آن لذت
حقیر بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب تاریك برابر نور عقل او بداشت
تا موشان از بریدن شاخها پرداختند و بیچاره حریص در دهان اردها
افتاد .

پس من دنیا را بدان چاه پر آفت و مخافت مانند کردم ، و موشان
سپید و سیاه و مداومت ایشان بر بریدن شاخها به شب و روز که تعاقب
ایشان بر فانی گردانیدن جانوران و تقریب آجال ایشان مقصور است ،
و آن چهار مار را به طبایع که عماد خلقت آدمی است و هرگاه که یکی
از آن در حرکت آید زهر قاتل و مرگ حاضر باشد ، و چشیدن شهید
و شیرینی آن را به لذات این جهانی که فایده آن اندك است و رنج و
تعبت بسیار ، آدمی را بیهوده از کار آخرت باز می دارد و راه نجات
بر وی بسته می گرداند ، و اردها را به مرجعی که به هیچ تأویل از آن
چاره نتواند بود ، و چندانکه شربت مرگ تجرع افتد هر آینه بدو باید
پیوست و هول و خطر و خوف و کزع او مشاهدت کرد ، آنگاه ندامت
سود ندارد و توبت و انابت مفید نباشد ، نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر
تقصیرات مُمَهَّد .

در جمله کار من بدان درجت رسید که به قضاهای آسمانی رضا دادم و آنقدر که در امکان گنجد از کارهای آخرت راست کردم و بدین امید عمر می گذاشتم که مگر به روزگاری رگم که در آن دلیلی یابم و یاری و معینی بدست آرم ، تا سفرهندوستان پیش آمد ، برفتم و در آن دیار هم شرایط بحث و استقضا هر چه تمامتر تقدیم نمودم و به وقت بازگشتن کتابها آوردم که یکی از آن کتاب کلیل و دمنه است .

۱۱
۹

از فردوسی :



داستان سیاوش

آغاز داستان

ز گفتار دهگان کنون داستان
کهن گشته این داستانها ، ز من
اگر زندگانی بود دیر یاز
یکی میوه داری بماند ز من
[بیوندم از گفته باستان
همی نوشود بر سر انجمن
بدین دیر خرم بمانم دراز
که باردهمی بار او بر چمن]

☆☆☆

چنین گفت موبد که یكروز طوس
خود و گیو و گودرز و چندان سوار
بدان گه که خیزد خروش خروس
برفتند شاد از در شهریار

به نخجیر گوران به دشت دغوی
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور
همی راند در پیش با طوس گیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار
به بیشه یکی خوبرخ یافتند
به دیدار او در زمانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه
چنین گفت پاسخ که ما را پدر
شب تیره مست آمد از بزم سور
یکی خنجر آبگون برکشید
گریزان در این بیشه جستم پناه
چو هوشیار گردد پدر بی گمان
سواران فرستد سوی من دوان

☆☆☆

دل پهلوانان بدو نرم گشت
شه نوزری گفت من یافتم
بدو گفت گیو این سخن خودمگوی
میانشان همی داوری شد دراز
که این را بر شاه ایران برید
نگشتند هر دو ز گفتار اوی
چو کلووس روی کنیزك بدید
به هر دو سپید چنین گفت شاه
گوزن است اگر آهوی دلبر است
[سر طوس نوزری آزریم گشت
ازیرا چنین تیز بشتافتم
که من تاختم پیش ، نخجیر جوی
میانجی بیامد یکی سرفراز
بر آن کو نهد هر دو فرمان برید
سوی شاه ایران نهادند روی
دلش مهر و پیوند او برگزید
که کوتاه شد بر شما رنج راه
شکاری چنین در خور مهتر است]

بت اندر شبستان فرستاد شاه
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 بیاراستندش به دیبای زرد
 بسی بر نیامد بر این روزگار
 برو بر همی گشت گردان سپهر
 جدا گشت از کودک کی چون پری
 جهان گشت از آن خرد پر گفتگوی
 جهاندار نامش سیاوش کرد
 چنین تا بر آمد برین روزگار
 چنین گفت کاین کودک شیرفش
 چو دارندگان ترا مایه نیست
 بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن
 به رستم سپردش دل و دیده را
 تهمتن بیردش به زابلستان
 سواری و تیر و کمان و کماند
 ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه
 هنرها بیاموختش سر بسر
 سیاوش چنان شد که اندر جهان
 چو یک چند بگذشت او شد بلند
 چنین گفت با رستم سرفراز
 بسی رنج بردی و دل سوختی
 پدر باید اکنون که بیند زمن
 بفرمود تا بر نشیند به گاه
 به سر بر زرز و ز پیروزه تاج
 به یاقوت و پیروزه و لاجورد
 که رنگ اندر آمد به خرم بهار
 چو نه مه بر آمد بر آن خوبچهر
 به چهره به سان بت آزری
 کر آن گونه نشیند کس روی و موی
 بدو چرخ گردنده را آبخش کرد
 تهمتن بیامد بر شهریار
 مرا پرورانید باید به کش
 مرا و مرا به گیتی چو من دایه نیست
 نیامد همی بر دلش بر گران
 جهانجوی پور پسندیده را
 نشستنگهی ساخت در گلستان
 عنان و کیب و چه و چون و چند
 سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
 بسی رنج برداشت کآمد به بر
 به مانند او کس نبود از مهان
 به نخجیر، شیر آوردی به بند
 که آمد به دیدار شاهم نیاز
 هنرهای شاهانم آموختی
 هنرها و آموزش پیلتن

گو شیر دل کار او را ساخت
 ز اسپ و پرستنده و سیم و زر
 ز پوشیدنی هم ز گستردنی
 از این هر چه در گنج رستم نبود
 گسی کرد از آن گونه او را به راه
 همی رفت با او تهمتن بهم
 جهانی به آیین بیاراستند
 همه زر و عنبر بیامیختند
 جهان شد پر از شادی و خواسته
 فرستادگان را به هر سو بتاخت
 ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
 ز هر سو بیاورد آوردنی
 ز گیتی فرستاد و آورد زود
 که شد بر سیاوش نظاره سپاه
 بدان تا سپید نباشد دژم
 چو خشنودی پهلوان خواستند
 ز شادی به سر بر همی ریختند
 در و بام هر برزن آراسته

۱۲

از فردوسی :

داستان سیاوش

(۲)

بازگشت سیاوش و عاشق شدن سودابه بر او

چون به کاووس شاه آگهی رسید که سیاوش به آهنگ دیدار وی
 روی به سوی او آورده است فرمان داد که سران و بزرگان سپاه و
 پهلوانان نام آور ایران پذیره او شدند و سیاوش با قر و شکوه بسیار
 به خدمت پدر رسید. کاووس که فرزند خوبچهر و خردمند خود را

با آن همه هنرها آراسته دید بسیار شادمان شد و بزرگان کشور هر يك با هدایای فراوان به شادباش سیاوش آمدند و بدین گونه شاهزاده جوان هفت سال در خدمت پدر بود و پدر از هرگونه او را می آزمود . به سال هشتم به دستور کاووس شاه فرمان پادشاهی ماوراءالنهر را به نام سیاوش نوشتند و بدین هنگام بود که مادر سیاوش رخت از جهان بریست و او گرچه در سوگ مادر بسیار گریست ولی در کنار پدر زندگی آسوده ای داشت و گردش آسمان پیوسته بر وفق مراد وی بود . روزی از همان روزهای آرام که کاووس و سیاوش با هم نشسته و از هر دری سخن در پیوسته بودند ، سودابه که یکی از زنان زیبایی کاووس بود از در درآمد و چون چشمش بر سیاوش افتاد مهر او دردش جای گرفت و بر آن شد که به بهانه ای او را نزد خود بخواند .



دگر روز شبگیر سودابه رفت بر شاه ایران خرامید تفت بدو گفت کای شهریار سپاه که چون توندیده است خورشید و ماه نه اندر زمین کس چو فرزند تو جهان شاد بادا به پیوند تو فرستش به سوی شبستان خویش بر خواهران و فغانستان خویش بگویش که اندر شبستان برو بر خواهران هر زمان نو بنو همه روی پوشیدگان را به مهر پر از خون دل است و پر از آب چهر نمازش بریم و نثار آوریم درخت پرستش به بار آوریم کاووس رای سودابه را پسندید و آن را با سیاوش در میان نهاد و به وی فرمان داد که در شبستان رود و از خواهران خود دیدار کند . سیاوش که جوانی خردمند و دوراندیش بود و قصد سودابه را از

فرا خواندن خود به شبستان دریافته بود :

چنین داد پاسخ سیاوش که شاه
از آن جایگه کآفتاب بلند
چو تو شاه نهاده بر سر کلاه
مرا راه بنما سوی بخردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان
دگر تخت شاهی و آیین بار
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی
مدار ایچ اندیشه بد به دل
بین تو همی کودکان را یکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد
من اینک به پیش تو استاده ام
بدانسان روم کیم تو فرمان دهی
مرا داد فرمان و تخت و کلاه
بر آید کند خاک را ارجمند
به خوبی و دانش به آیین و راه
بزرگان و کار آزموده ردان
بیچیدن اندر صف بدگمان
دگر بزم رود و می و میگسار
همیشه خرد را تو بنیاد باش
فزاید همی مغز کاین بشنوی
همی شادی آرای و غم برگسل
مگر شادمانه شوند اندکی
بیایم کنم هر چه شه کرد یاد
دل و جان به فرمان تو داده ام
تو شاه جهان داری و من رهی

آمدن سیاوش به نزد سودابه

چو خورشید بر زدر از کوهسار
برو آفرین کرد و بردش نماز
چو پردخته شد هیربد را بخواند
سیاوخش را گفت با او برو
برفتند يك جای هر دو بهم
چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش بر آمد بر شهریار
سخن گفت با او سپید به راز
سخنهای شایسته چندی براند
بیارای دل را به دیدار نو
روان شادمان و تهی دل ز غم
سیاوش همی بود ترسان ز بد

شبستان همه پیشباز آمدند
همد خانه بد از کران تا کران
درم زیر پایش همی ریختند
زمین بود در زیر دیبای چین
می ورود و آواز رامشگران
شبستان بهشتی بد آراسته
سیاوش چو اندر شبستان رسید
برو بر ز پیروزه کرده نگار
بر آن تخت سودابه ماهروی
نشسته چو تابان سهیل یمن
یکی تاج بر سر نهاده بلند
سیاوش چو از پیش پرده برفت
بیامد خرامان و بردش نماز
سیاوش بدانست کان مهر چیست
به نزدیک خواهر خرامید زود
بر او خواهران آفرین خواندند
چو با خواهران بد زمان دراز
شبستان همه بر شد از گفتگوی
تو گفتی به مردم نماند همی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت
همه نیکوی در جهان بهر توست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه

به دیدار او بزم ساز آمدند
بر از مشک و دینار و پرزغفران
چو بازو و گوهر بر آمیختند
بر از در خوشاب روی زمین
همه بر سران افسر از گوهران
بر از خوب رویان و پرخواسته
یکی تخت زرین رخشنده دید
به دیبا بیاراسته شاهوار
به سان بهشتی پر از رنگ و بوی
سر جمع زلفش شکن بر شکن
فرو هشته تا پای مشکین کمند
فرود آمد از تخت، سودابه تفت
به بر در گرفتش زمانی دراز
چنان دوستی نزره ایزدی است
که آن جایگه کار ناساز بود
به کرسی زرینش بنشانند
خرامید و آمد بر تخت باز
که اینت سر و تاج فرهنگ جوی
روانش خرد برفشاند همی
که : دیدیم پرده سرای و نهفت
ز یزدان بهانه نبایدت جست
فزونی به شمشیر و گنج و سپاه

ز گفتار او شاد شد شهریار
بیاراست ایوان چو خرم بهار

۱۱۱۱

چو شب گشت پیدا و شد روز تار
شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهید سودابه را شاه، گفت
که این رازت از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد؟ خردمند هست؟
از آواز به یا ز دیدن به است؟
بدو گفت سودابه همتای شاه
ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان
چرا گفت باید سخن در نهان
همچنین سودابه گفت : اگر شاه همداستانی کند دختری از
خاندان شاهی به همسری سیاوش برگزینند . کیکاووس را این رأی
پسند آمد و سیاوش را به حضور خواست تا با وی در این باره به گفتگو
پردازد .

۱۲

از بوستان سعدی :

باب هفتم در تأثیر تربیت

کس از صبر کردن نگردد خجل

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیر مردی بنالید و گفت :
«گران باری از دست این خصم چیر
چنان می برم کاسیا سنگ زیر»
«بسختی بنده» گفتش، ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل
چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد از بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنکه که خارش خوری

در تربیت فرزند

پسر چون زده برگذشتش سنین ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند به جای پسر را خردمندی آموز و رای
بسا روزگارا که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر گرش دوست داری بنارش مدار
به خردی درش زجر و تعلیم کن به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج اگر دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بردستگاهی که هست که باشد که نعمت نماند به دست
پایان رسد کیسه سیم و زر نگرده تهی کیسه پیشوور
ندانی که سعدی مراد از چه یافت (نه هامون نوشت و نه دریا شکافت)
به خردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن به فرمان نهد بسی بر نیاید که فرمان دهد
پسر را نکو دار و راحت رسان که چشمش نماند به دست کسان

برو خانه آباد گردان به زن

خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبل
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته چه ماند به نادان نخواستنه ؟
در او دم چو غنچه دمی از وفا که از خنده افتد چو گل در قفا

آتش پارسی !

نقابی است هر سطرمن زین کتیب فرو هشتد بر عارضی دلفریب
معانی است در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و درمیغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهایست مجلس فروز چو آتش در او روشنایی و سوز
برنجم ز خصمان اگر بر تپند کز این آتش پارسی در تپند !

زبان پداندیشان نتوان بست

اگر در جهان از جهان رسته ای است درگاه خلق بر خویشتن بسته ای است
کس از دست جور زبانها نرست اگر خود نمای است و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان به دامن در آویزدت بد گمان
به کوشش توان دجله را پیش بست نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان که این زهد خشک است و آن دام نان
توروی از پرستیدن حق میبچ بپل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک مگر اینها نگرند راضی چه پاک
دو کس بر حدیثی گمارند گوش از این تا بدان ز اهرمن تا فروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند نپردازد از حرف گیری به پند
فرو مانده در کنج تاریک جای چه دریابد از جام گیتی نمای ؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو ز مردم چنان می گریزد که دیو !
و گر خنده روی است و آمیزگار عقیفش ندانند و پرهیزگار !

غنی را به غیبت بکاوند پوست
 و گر بینوایی بگرید بسوز
 و گر کاهرانی در آید ز پای
 که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟
 و گر تنگدستی تنگ مایه‌ای
 بخایندش از کینه دندان به زهر
 چو بینند کاری به دست در است
 و گر دست همت نداری به کار
 اگر ناطقی، طبل پر یاوه‌ای!
 تحمل کتان را نخوانند مرد
 و گردر سرش هول و مردانگی است
 نعمت کنندش گر اندک خور است
 و گر نغز و پاکیزه دارد خورش
 و گر بی تکلف زیند مالدار
 زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
 و گر کاخ و ایوان منقش کند
 بجان آید از دست طعنه زنان
 اگر پارسایی سیاحت نکرد
 که نارفته بیرون ز آغوش زن
 جهان دیده را هم بدرند پوست
 گرش حظ از اقبال بودی و بهر
 عزب را نکوهش کند خرده بین
 که فرعون اگر هست در عالم اوست
 نگون بخت خوانندش و تیره روز
 غنیمت شمارند و فضل خدای
 خوشی را بود در قفا ناخوشی!
 سعادت بلندش کند پایه‌ای
 که دون پرور است این فرومایه دهر
 حریصت شمارند و دنیا پرست
 گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
 و گر خامشی، نقش گرماوه‌ای!
 (که بیچاره از بیم سر بر نکرد)
 گریزند از تو، کاین چه دیوانگی است
 که مالش مگر روزی دیگر است
 شکم بنده خوانند و تن پرورش
 که زینت بر اهل تمیز است عار
 که بدبخت زر دارد از خود دریغ
 تن خویش را کسوتی خوش کند
 که خود را بیاراست همچون زنان!
 سفر کرد گانش نخوانند مرد
 کدامش هنر باشد و رأی و فن؟
 که سرگشته و بخت برگشته اوست!
 زمانه نراندی ز شهرش به شهر
 که می لرزد از خفت و خیزش زمین!

و گر زن کند گوید از دست دل
 نه از جور مردم رهد زشت روی
 به گردن در افتاد چون خر به گل
 نه شاهد ز ناهرم زشت گوی

تمثیل

غلامی به مصر اندرم بنده بود
 کسی گفت: «هیچ این پسر عقل و هوش
 شبی بر زدم بانگ بر وی درشت
 هم او گفت: «مسکین به جورش بکشت!»
 که چشم از حیا در برافکنده بود
 ندارد، بمالش به تعلیم گوش

تمثیل

گرت بر کند خشم روزی ز جای
 و گر بردباری کنی از کسی
 سخی را به اندرز گویند بس
 و گر قانع و خویشتندار گشت
 (که همچون پدر خواهد این سفله مرد)
 که یارد به کنج سلامت نشست؟
 خدا را که مانند و انباز و جفت
 رهایی نیابد کس از دست کس
 سراسیمه خوانندت و تیره رای
 بگویند غیرت ندارد بسی!
 که فردا دو دست بود پیش و پس
 به تشنیع خلقی گرفتار گشت
 که نعمت رها کرد و حسرت بیردا
 که پیغمبر از خبت دشمن نرسد
 ندارد شنیدی که ترسا چه گفت؟
 گرفتار را چاره خبر است و بس

تمثیل

یقین بشنو از من که روز یقین
 بود خار و گل با هم ای هوشمند
 که را زشتخویی بود در سرشت
 صفایی بدست آور ای خیر روی
 منده عیب خلق ای فرومایه پیش
 من ارحق شناسم و گر خود نمای
 نبینند بد، مردم نیک بین
 چه دربند خاری؟ تو گل دسته بند
 نبیند ز طاووس جز پای زشت
 که ننماید آینه تیره روی
 که چشمش فرو دوزد از عیب خویش
 برون با تو دارم، درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم تصرف مکن در کثر و راستم
 نکو کاری از مردم نیک رای یکی را به ده می نویسد خدای
 تونیز ای عجب هر که را یک هنر ببینی ز ده عیش اندر گذر
 نه یک عیب او را بر انگشت پیچ جهانی فضیلت بر آور به هیچ
 چو دشمن که در شعر سعدی نگاه بنفرت کند ز اندرون تباه

۱۴

از سیاست نامه خواجه نظام الملک :

ماجرای جوانمرد و قاضی خیانتکار (۱)

از دیلمان هیچ پادشاهی بیدارتر و زیرکتر و پیش بین تر از
 عضداالدوله نبوده است ، و اعمارت دوست داشتی او بلند همت و با سیاست
 بودی . روزی منهی به وی نشست که بدان مهمی که بنده را فرستاده
 بودی ، چون از دروازه شهر بیرون رفتم گامی دوست رفته بودم جوانی
 را دیدم بر کنار راه ایستاده ، زرد چهره و برگردن زخمها داشت ، مرا
 بدید و سلام کرد . چون جوابش باز دادم گفتم : « چرا ایستاده ای ؟ »
 گفت : « همراهی طلب می کنم تا به شهری روم که در آن شهر پادشاهی
 عادل باشد و قاضی منصف . » گفتم : « می دانی که چه می گویی ؟ پادشاهی
 از عضداالدوله عادلتر خواهی و قاضی از قاضی شهر عالمتر ؟ » گفت :

« اگر پادشاه عادل بودی در کار بیدار بودی ، حاکم راست رو بودی ،
 چون حاکم راست رو نیست پادشاه غافل است . » گفتم : « از غفلت پادشاه
 و ناراستی قاضی چه دیدی ؟ » گفت : « قصه من دراز است و چون از
 این شهر برفتم کوتاه گشت . » گفتم : « البته با من بیاید گفتن . » گفت :
 « پس رو تا راه را به حدیث کوتاه کنیم . »

چون راه پیش گرفتیم گفت : « بدان که من پسر فلان بازرگانم
 و سرای پدر من در این شهر به فلان محلت است و همه کس پدر مرا
 شناسند که چه مرد بود و دانند که او را چه مال و خواسته بود و چون
 پدرم فرمان یافت و من چند سال به تماشای دل و عشرت و شراب خوارگی
 مشغول بودم . مرا بیماری سخت پدید آمد چنانکه از زندگانی
 بیریدم و در آن بیماری با خدای تعالی نذر کردم که اگر از این بیماری
 برهم حج و غزا بکنم ، خدای عزوجل شفا فرستاد و سلامت برخاستم .
 چون قوت گرفتم عزم درست کردم که به حج روم و پس به
 غزا ، و هر چه مرا کنیزک و غلام بود آزاد کردم ، همه را از زر و
 سرای و ضیاع بخشیدم و به یکدیگر نامزد کردم و دیگر هر چه مرا
 اسباب و ضیاع بود و مستغل ، همه بفروختم ، و پنجاه هزار دینار نقد
 حاصل کردم و با خود اندیشیدم که این هر دو سفر که من در پیش
 دارم پرخطر است ، مرا صواب نیست این همه زر با خویشتن بردن . دل
 بر آن بنهادم که سی هزار دینار ببرم و بیست هزار دینار دیگر بگذارم .
 پس برفتم و دو آفتابه مسین بخریدم و در هر یکی ده هزار دینار
 در کردم ، و گفتم اکنون این پیش که شاید نهاد ؟ دلم بر قاضی قرار گرفتم ،
 گفتم او مردی عالم و حاکم است و پادشاه خون مسلمانان بدو سپرده

است و اعتماد بر وی کرده ، به هیچ حال خیانت نکند . برفتم و این دو آفتابه زر به خانه او بردم و بودیعت بدو سپردم و روی به راه نهادم و حج اسلام بگزاردم و هم از مکه به مدینه رفتم و از آنجا روی به دیار روم نهادم و با غازیان پیوستم و چند سال غذا همی کردم در مصافی میان کافران گرفتار آمدم ، چند جای بر روی و گردن و بازو جراحت رسید و به دست رومیان اسیر گشتم و چهار سال در بند و زندان ایشان بماندم ، تا قیصر بیمار شد و سخت رنجور افتاد ، برای او اسیران را همه آزاد کردند . دیگر بار میان یاوگیان آمدم و ایشان را خدمت کردم چندان که نفقات بدست آوردم ، و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده بودم . به امید آن برخاستم ، پس از ده سال به بغداد آمدم . دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج و بد داشتن نزار گشته .

پیش قاضی رفتم و سلام کردم و پیش او بنشستم ، و نرمک او را گفتم که : « من فلانم پسر فلان ، حج کردم و غذا کردم و مرا رنجهار رسید و هر چه با خود برده بودم از دست برفت و بر این حالم که می بینی و به يك حبه زر قادر نیستم و مرا بدان دو آفتابه زر که نزد تو نهاده ام حاجت است . » قاضی از اندك و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان ره نشد که تو خود چه می گویی ؟ برخاست و به حجره شد ، من دل - شکسته باز گشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم از شرم نه به خانه خود می توانستم شدن و نه به خانه خویشان و دوستان . شب در مسجدی می خفتم و روز در گوشدای می بودم ، قصه چه دراز کنم ؟ دو سه بار با او این معنی بگفتم ، هیچ جواب نداد . روز هفتم دیگر بار سخت تر

بگفتم ، مرا گفت : « تورا مالیخولیا رنجه می دارد و مغز تو از گرد راه و رنج سفر خشک شده است و هذیان بسیار می گویی و نه من ترا شناسم و نه از این که تو می گویی خبر دارم ولیکن نام این مرد که می بری او جوانی نیکو روی بود و ملتبس . » گفتم : « ای قاضی ، من آنم و از بد داشتنی زرد و نزار گشته ام ، و از جراحتها روی من زشت شده است . » گفت : « برخیز و صداع مده و برو ! » . گفتم : « ای قاضی مکن و از خدای بترس که بعد از این جهان جهانی دیگر هست و عقوبت آن جهان سخت تر و این جهان گذرنده است و آن جهان پایدار . » گفت : « از وعظ بگذر و مرا رنجه مدار ! » . گفتم : « از آن بیست هزار دینار ، پنج هزار دینار ، از آن قاضی باشد . » هیچ جواب نداد ، گفتم : « از آن دو آفتابه یکی ترا باشد حلالاً طیباً و یکی به من ده که سخت درمانده ام و با این همه به اقرار خویشتن برائتی محکم بکنم که مرا با تو هیچ دعوی نباشد . » گفت : « ترا دیوانگی رنجه می دارد و گرد آن می گردی که به دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان در بند کشند ، تا جان داری از آن رهایی نیابی . » بدانستم که او در دل کرده است که هیچ به من ندهد و هر چه او حکم کند مردمان بر آن روند . نرمک برخاستم و بیرون آمدم و در این معنی با خود مثل زدم که گفته اند : چون گوشت گنده شود او را به نمک علاج توان کرد چون نمک گنده شود او را به چه علاج کنند ؟ همه داورها به قاضی درست شود ، چون قاضی بیداد کند کیست که از قاضی داد بستاند ؟ اگر عضدالدوله دادگر بودی بیست هزار دینار زر من در دست قاضی نبود و من چنین گرسنه و درمانده نبودم و طمع از مال و ملك و شهر خود بریده نبودم !

چون منهی ماجرا و احوال از او بشنید دلش بر او بسوخت ، گفت : « ای آزادمرد همه امیدها از پس نومیدی است ، دل در خدای عزوجل بند تا کار بندگان راست آرد . » پس او را گفت : « مرا در این دیه دوستی است آزادمرد و مهمان دوست ، من به مهمان او می‌روم و مرا با تو خوش افتاده است . مساعدت کن تا امروز و امشب به خانه آن دوست باشیم تا فردا چه پدیدار آید . » و او را برد تا به خانه آن دوست و ماحضر آنچه آورد بخوردند . منهی در خانه شد و این حال بر کاغذ نبشت و به مردی روستایی داد و گفت : « به در سرای عضدالدوله رو فلان خادم را بخوان و این نبشته بدو ده که فلانی فرستاده است ، باید که در حال برسانی . » خادم در وقت به عضدالدوله رسانید .

چون عضدالدوله بخواند انگشت به دندان گرفت ، درحال کس فرستاد گفت : « خواهم که فردا نماز دیگر آن مرد را پیش من آری ! » چون منهی بدانست مرد را گفت : « برخیز تا به شهر رویم که عضدالدوله مرا و ترا می‌خواند و این فرستاده اوست . » گفت : « خیر است . » گفت : « جز خیر نیست ، مگر آنچه تو در راه با من می‌گفتی باد شنید و به سمع او رسانید ، و امید چنان دارم که به مقصود رسی و از این مشقت برهی . » برخاست و این مرد را پیش عضدالدوله برد ، عضدالدوله جای خالی فرمود کردن و احوال او باز پرسید ، از اوّل تا به آخر آنچه بود گفت . عضدالدوله را دل بر او سوخت و گفت : « اکنون این کاری است که مرا افتاده است نه ترا ، و او گماشته من است ، تدبیر این کار مرا باید کرد که خدای عزوجل این مرزبانی از بهر آن داده است تا مرزها نگه دارم و نگذارم که کسی را رنجی و زیانی رسد بلکه از قاضی ،

که او را بر اموال و دماء مسلمانان گماشته باشم تا به حکم شرع می‌رود و میل و محابا نکند و رشوت درنستاند اگر در دارالملک من این رود از مردی پیر عالم ، جایهای دیگر از حاکمان دیگر که جوان و متهورند خیانتها چون رود ؟ در ابتدا این قاضی مردی بود درویش و معیل و من مشاھرۀ او می‌دهم تا او برآستی شغل مسلمانان می‌گزارد به حکم شرع ، و از میل و محابا و خیانت دور باشد ، و امروز در بغداد و ناحیتش چندان ضیاع و ملک و عقار و باغ و بستان و سراها و تجمل دارد و متاع خانه‌اش را حدی نیست . معلوم است که آن همه نعمت از آنقدر مشاھرۀ نتوان ساخت . پس درست گشت که این همه از مال مسلمانان ساخته است . » پس روی بدین مرد کرد و گفت : « خوش نخورم و خوش نخسبم تا ترا به حق خویش نرسانم . نفقاتی از ما بستان و از این شهر رو و به اصفهان پیش فلان کس می‌باش تا بنویسم که ترا نیکو دارد تا آنگاه که ما ترا از وی طلب کنیم . » پس دوستان دینار زر و پنج ثوب جامه داد و هم درشب او را به سوی اصفهان فرستاد .

۱۵

از سیاست نامه خواجه نظام‌الملک :

ماجرای جوانمرد و قاضی خیانتکار (۲)

پس همه شب تا روز عضدالدوله می‌اندیشید که چه چاره کند تا این

مال از دست قاضی بیرون کند، با خویشتن گفت: «اگر قاضی را بزور و سلطنت بگیرم و برنجانم او به هیچ حال معترف نشود و مقرّ نیاید و خیانت بر خویشتن درست نکند و این مال در تهلکه افتد و مردمان نیز مراد زبانی گیرند که عضدالدوله مردی پیر و عالم و قاضی را بگرفته است و به طمع مال می رنجاند، و این زشت نامی به همه اطراف پراکنده شود، و مرا تدبیری می باید کرد که این خیانت بر قاضی درست شود، و این مرد به مال خود برسد.

چون بر این حدیث دو ماهی برآمد قاضی نیز اثر خداوند زر به هیچ جای ندید گفت: «بیست هزار دینار بردم و لیکن يك سال دیگر صبر كنم که خبر مرگ وی از کسی بشنوم که بر آن حال که من او را دیدم خود زود میرد.» چون بر این سخن دو ماه بگذشت روزی به وقت قیلوله عضدالدوله کس فرستاد و قاضی را خواند و با او خلوت کرد و گفت: «اینها القاضی دانی ترا به چه رنجه کردم؟» گفت: «پادشاه بهتر داند.» گفت: که «عاقبت اندیش گشته ام و از این تفکر و سودا خواب از چشمهای من بر ریمده است که بدین دنیا و مملکت دنیا معولی نمی بینم و بر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست. از دو بیرون نیست یا ملک جویی از گوشه ای برخیزد و این پادشاهی از دست ما بیرون کند، چنانکه ما از دست دیگری بیرون کردیم، و بنگر تا چه مایه رنجهها به ما رسید تا چنین ایمن بتوانستیم نشست، و یا فرمان حق در رسد و ما را ناگاه از این تخت و مملکت جدا گرداند، و هیچکس را از مرگ چاره نیست، و اینقدر عمر که روزنامه ماست، اگر نيك باشیم و با خلق خدای نیکویی کنیم تا جهان بر پای باشد از ما بنیکویی یاد کنند و

ثناگویند و فردا به قیامت رستگاری یابیم و در بهشت رویم، و اگر بد باشیم و با بندگان خدای تعالی بد کنیم و بیدادگر باشیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و هر که از ما یاد کند بر ما لعنت و نفرین کند و فردا به قیامت گرفتار باشیم و جای ما دوزخ بود. پس آنچه ممکن است جهد به نیکویی می کنیم و انصاف خلق می دهیم و احسانی می کنیم، ولیکن مقصود از گفتن این با تو آن است که در سرای مثنی ^(عورت) و اطفال دارم، کار پسران سهلتر است که ایشان مرغی پرنده باشند، از اقلیم به اقلیم توانند شدن، ^{حال} این سرپوشیدگان بتر که بیچاره مانند ^{او} من امروز می توانم که در حق ایشان اندیشه ای کنم، فردا نباید که چون مرگ فرا رسد و یا دولت را گردشی باشد و خواهم که با ایشان نیکویی کنم نتوانم کرد. و امروز در مملکت خود می اندیشم که از تو پارسا تر و خدای ترس تر و کوتاه دست تر و با دیانت تر مردی نیست. هیچ نمی بینم، و می خواهم که دوبار هزار هزار دینار از نقد و جواهر پیش تو بنهم بودیعت، چنانکه من و تو دانیم و خدای عزوجلّ و بس. اگر فردا روز مرا کاری افتد و حال ایشان به جایی رسد که به قوت در مانند در سر ایشان را بخوان، چنانکه هیچکس نداند و بر ایشان قسمت کن و هر يك را به شوهری ده تا پرده ایشان دریده نشود و نان خواه نشوند، و تدبیر این کار آن است که در سرای خویش در حجره های درونی خانه ای اختیار کنی و در آنجا زیر زمینی از خشت پخته بسازی و چون تمام کنی مرا خبر کنی تا من بفرمایم شبی بیست مرد خونی را که قتل ایشان واجب است از زندان بیاورند و این مال بر پشت ایشان نهند و به سرای تو آرند و در آن زیر زمین نهند، و بعد از آن بفرمایم

تا گردنشان بزنند تا این حال پوشیده ماند!

قاضی گفت: «فرمانبردارم و آنچه ممکن گردد در این خدمت بجای آورم.» پس ملک خادمی را نرمک در گوش گفت: «برو به خزینه و دوست دینار زر مغربی کیسه کن و زود نزد من آر.»

خادم چون زر بیاورد عضدالدوله بستد و پیش قاضی نهاد که: «دوست دینار زر مغربی در وجه این زمین بکار بر و اگر تمام نباشد دیگر بفرستم.» قاضی گفت: «الله الله ای ملک! اینقدر خدمت بکنم از زر خویش، نه کاری است.»

عضدالدوله گفت: «شرط نباشد که از جهت مهمات من خرج از خاصه خود کنی. زر تو حلال است این کار را شاید، جهد آن کن تا بدانچه بر تو اعتماد افتاده است بجای آری که همه خدمتی کرده باشی.» قاضی گفت: «فرمان ملک راست.» و آن دوست دینار به آستین نهاد و از پیش ملک بیرون آمد بر صفتی که زر پوست نمی گنجید، باخود گفت: «پیرانه سر بخت و دولت مرا دست گرفت و خان و مان پر زر خواهد شد و همه روزی من خواهد بود که اگر ملک را حالی افتد، نه کسی بر من، قبالة و حجتی دارد و همه بر من و فرزندان من بماند. خداوند دو آفتابه اگر زنده است از بیست هزار دینار دانگی نتواند ستدن، ملک چون مرده باشد از من کی چیزی تواند ستدن!»

برفت در عمارت زیرزمین مشغول شد و به يك ماه سردابه را تمام کرد و به سرای عضدالدوله شد نماز خفتن، و عضدالدوله او را پیش خود خواند و گفت: «بدین وقت به چه کار آمدی؟» گفت: «خواستم که ملک را معلوم گردانم که زیر زمین چنانکه فرموده بود تمام شد.»

عضدالدوله گفت: «چنین خواهم و من دانستم که تو در کارها بیجده باشی، الحمدلله که ظن من به تو خطا نبوده و دل از این مهم فارغ کردی و آنچه با تو گفتم هزار هزار و پانصد هزار دینار معدنه شده از زر و جواهر، پانصد هزار دیگر می باید چندین جامه و عود و عنبر و مشک و کافور در وجه آن نهاده ام که زمان زمان بیاعان در آیند و زر بیارند و به يك دو هفته تمام گردد آنکه بیکبار آنجا برند و من فردا شب به دیدن آن زیرزمین به سرای تو آیم ناشناس، تا چشم بر آن عمارت افکنم و ببینم تا چگونه آمده است و نخواهم که تو هیچ تکلفی بکنی که من در وقت بازخواهم گشت.» و قاضی را گسیل کرد.

در وقت قاصدی به اصفهان فرستاد تا خداوند زر بیاید و دیگر نیم شب به سرای قاضی شد و آن سردابه را بدید و ببینید، قاضی را گفت: «باید که روز سه شنبه نزد من آیی تا آنچه معدنه است ببینی.» گفت: «چنین کنم.» و چون از سرای قاضی بازگشت، خزینه دار را بفرمود تا صد و چهل آفتابه زر در خانه بنهد، و سه قرا به مروارید، و جامی زرین پر یاقوت، و جامی پر لعل، و جامی پر پیروزه، و همه بر آفتابه ها نهد.

چون خزینه دار از این برداخت سه شنبه فرارسید، و عضدالدوله قاضی را بخواند و دست او را بگرفت و در آن خانه برد که آن مال نهاده بود. قاضی چونکه آن آفتابه ها بدید و آن چندان جواهر، خیره بماند، عضدالدوله گفت: «در این هفته به آمدن من و این مال چشم می دار.»

پس از آن بیرون آمدند و قاضی بازگشت و از شادی دلش در بر

همی تپید .

قضا را روز دیگر خداوند دو آفتابه زر در رسید . عضدالدوله او را گفت که : « اکنون خواهم که پیش قاضی روی و او را بگویی که من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش از این تحمل نخواهم کرد و همه شهر دانند که مرا چه مال و نعمت بود و بر قول من همه جای گواهی دهند ، اگر زر من باز دهی فبها و الا هم اکنون پیش عضدالدوله روم و از تو تظلم کنم و آن بی حرمتی بر سر تو آرم که جهانیان از تو عبرت گیرند . بنگر تا چه جواب دهد ، اگر زرت باز داد همچنان پیش من آر و الا زود مرا خبر ده . »

چون مرد پیش قاضی رفت و نزدیک او بنشست و همچنین با وی بگفت ، قاضی اندیشید که : « اگر زر ندهم پیش عضدالدوله رود و از من شکایت کند و کار من پیش او درشکند و آبروی من بریزد و این مال به خانه من نفرستد ، صواب آن است که مال باز دهم آخر به همه حال صد و پنجاه آفتابه با چندین جواهر بهتر که دو آفتابه زر . » پس جوانمرد را گفت : « زمانی صبر کن که من در جهان ترا می جویم ! » چون زمانی بود برخاست و در حجره ای رفت و او را خواند و در کنارش گرفت و گفت : « تو دوست و دوست بچۀ منی و مرا به جای فرزندی و من این همه احتیاط از بهر تو می کردم و از آنگاه ترا می طلبم ، الحمدلله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم و زر تو همچنان برجاست . » برخاست و هر دو آفتابه پیش آورد و گفت : « این زر توست ؟ » جوانمرد گفت : « آری . » گفت : « اکنون هر کجا خواهی رو » جوانمرد بیرون آمد و دو مرد حمال را در سرای قاضی برد و آن

دو آفتابه برگردن ایشان نهاد و همچنین می برد تا به سرای عضدالدوله . و عضدالدوله بار داده بود و همه بزرگان دولت حاضر بودند که جوانمرد درآمد و دو آفتابه زر در پیش عضدالدوله بر زمین نهاد ، عضدالدوله بخندید ، پس گفت : « الحمدلله که تو به حق خویش رسیدی . » بزرگان باز پرسیدند که : « حال چون است ؟ » عضدالدوله ماجرای جوانمرد و آنچه او کرده بود بازگفت . همه به تعجب فرو ماندند . پس حاجب بزرگ را فرمود که : « برو و قاضی شهر را سر برهنه و دستار در گردن کرده پیش من آر . »

چون قاضی را بدین گونه پیش عضدالدوله بردند ، قاضی نگه کرد ، آن جوانمرد را دید آنجا ایستاده و آن هر دو آفتابه پیش او نهاده ، گفت : « آء بسو ختم ! دانستم که هر چه با من کرد و نمود از جهت آن دو آفتابه زر بود . » پس عضدالدوله بانگ بر وی زد و گفت : « تو مرد پیر و عالم باشی و به سرگور رسیده این چنین خیانت کنی و در امانت زینهار خوری ، از دیگران چه چشم باید داشت ! معلوم گشت که هر چه ساخته داری همه از مال مسلمانان است و از رشوت ، من جزای تو در این جهان بدهم و بدان جهان خود مکافات یابی . از جهت آنکه پیر و عالمی جان تو را بخشیدم . اما مال و ملک تو جمله خزانه راست . »

هر مال و ملکی که داشت جمله بستد و نیز او را عمل فرمود و آن دو آفتابه زر را همچنان به آن جوانمرد داد تا بسلامت برفت .

از فردوسی :

داستان سیاوش (۳)

راز گفتن کاووس با سیاوش

سیاوش به شبگیر شد نزد شاه
 پدر با پسر راز گفتن گرفت
 بدو گفت کز کردگار جهان
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 که ماند ز تو نام تو یادگار
 ز پشت تو آید یکی شهریار
 چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی
 تو دل بر گشایی به دیدار اوی
 کنون از بزرگان زنی بر گزین
 نگه کن پس پرده کی بشین
 بد خان کی آتش دگر نیز هست
 ز هر سو بیارای و بگشای دست
 بدو گفت من شاه را بنده‌ام
 بد فرمان و رایش سرافکنده‌ام
 هر آن کس که او برگزیند رواست
 جهاندار بر بندگان پادشاست

فرا خواندن سودابه سیاوش را بار دیگر

دیگر روز سودابه (افسری) از یاقوت بر نهاد و بر تخت نشست
 و همه دختران را چنانکه بایست بیاراست و هر يك را بر تختی زرین
 بنشاند . پس هیربد را فرمود که سیاوش را بار دیگر بد شبستان ببرد .
 سیاوش چون بیغام بشنید سخت متحیر شد و چون چاره‌ای جز پذیرفتن

دعوت سودابه نداشت از این رو :

خرامان بیامد سیاوش برش
 بدید آن نشست و سر و افسرش
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
 به گوهر بیاراسته روی و هوی
 سیاوش بر تخت زرین نشست
 ز پیشش بدکش کرده سودا بدست
 پس سودابه دختران را يك يك به سیاوش بنمود و از او خواست
 که یکی را از آن میان به همسری خود نامزد کند .

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
 از ایشان یکی چشم ازو بر نداشت
 همی این بدان آن بدین گفت ماه
 نیارد بدین شاه کردن نگاه
 برفتند هر يك سوی تخت خویش
 یکا يك شمارنده بر بخت خویش
 چون دختران از نزد سودابه بیرون رفتند وی روی به سیاوش
 کرد و گفت :

ازین خو برویان به چشم خرد
 نگه کن که با تو که اندر خورد ؟
 در اینجا سیاوش دشمنیهای پدر سودابه پادشاه هاماوران را با
 پدر خود کاووس بیاد آورد و یقین وی بر آن شد که سودابه روزی
 کینه ذاتی خود آشکار خواهد کرد از این رو چنان مصلحت دید که به
 او پاسخی ندهد .

به پاسخ سیاوش نگشاد لب
 بدو گفت خورشید با ماه نو
 نباشد شگفت ارشود ماه خوار
 کسی کو چو من دید بر تخت عاج
 گرایدون که با من تو پیمان کنی
 گرایدون که بیند بر گاه نو
 تو خورشید داری خود اندر کنار
 ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
 کسی را بخوبی به کس نشمرد
 نیچی و اندیشه آسان کنی
 پرچهره برداشت از رخ قصب
 گرایدون که بیند بر گاه نو
 تو خورشید داری خود اندر کنار
 ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
 کسی را بخوبی به کس نشمرد
 نیچی و اندیشه آسان کنی

چو بیرون شود زین جهان شهریار
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
چنین گفت با دل که از کار دیو
نه من با پدر بیوفایی کنم
اگر سرد گویم برین شوخ چشم
یکی جادویی سازد اندر نهان
همان به که با او به آواز نرم
سیاوش از آن پس به سودابه گفت
نمائی به خوبی مگر ماه را
کنون دخترت بس که باشد مرا
بر این باش و با شاه ایران بگو
بخواهم من او را و پیمان کنم
که تا او نگردد به بالای من
سر بانوائی و هم مهتری
چنین گفت و برخاست از پیش او
چون کاوس به شبستان رفت سودابه رفتن سیاوش را در حرمراس
گزارش کرد و گفت :

جز از دختر من پسندش نبود
کاوس از شنیدن این خبر بسیار شادمان گشت و هدایای فراوان
و گرانبهای بیاراست و :

به سودابه فرمود کاین را بدار
بدو ده بگویش که این هست خرد
ز بهر سیاوش چو آید بکار
دو صد گنج چونین بیاید برد

نگه کرد سودابه خیره بماند
که گر او نیاید به فرمان من
بدو نیک هر چاره کاند در جهان
بسازم، گر او سر بییچد ز من
به اندیشه افسون فراوان بخواند
روا دارم از بگسلد جان من
کنند آشکارا و اندر نهان
کنم زو فغان بر سر انجمن

رفتن سیاوش بار سوم در شبستان

نشست از بر تخت با گوشوار
سیاوش را در بر خویش خواند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه
بتو داد خواهم همی دخترم
بهانه چه داری که از مهر من
همی روز روشن نبینم ز درد
و گر سر بییچی ز فرمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد
چنین با پدر بیوفایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه
از آن تخت برخاست با خشم و جنگ
بزد دست و جامه بدرید پاک
بر آمد خروش از شبستان او
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخواست
به سر بر نهاد افسر زرنگار
ز هر گونه با او سخنها براند
کز آنسان ندیده است کس تاج و گاه
نگه کن به روی و سرو افسرم
بییچی ز بالا و از چهر من
بر آنم که خورشید شد لاجورد
نیاید دلت سوی درمان من
شود تیره بر چشم تو هور و ماه
که از بهر دل من دهم دین به باد
ز مردی و دانش جدایی کنم
سزد کز تو ناید بدین سان گناه
بدو اندر آویخت سودابه چنگ
به ناخن دورخ را همی کرد چاک
فغانش ز ایوان برآمد به کوی
تو گفتمی شب رستخیز است راست

از فردوسی :

داستان سیاوش (۴)

فرب دادن سودابه کاووس را

به گوش سپید رسید آگهی فرود آمد از تخت شاهنشهی
 پر اندیشه از تخت زرین برفت به سوی شبستان خرامید تفت
 بیامد چو سودابه را دید ، روی خراشیده و کاخ پر گفتگوی
 خروشید سودابه در پیش اوی همی ریخت آب و همی کند موی
 چنین گفت کاهد سیاوش به تخت بر آراست چنگ و بر آویخت سخت
 که از تست جان و تنم پر ز مهر چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر
 بینداخت افسر ز مشکین سرم چنین چاک شد جامه اندر برم
 کاووس چون سخنان سودابه بشنید سخت در اندیشه فرورفت
 سپس با وی و سیاوش خلوت کرد و حقیقت ماجرا را از سیاوش پرسید و
 شاهزاده بیگناه آنچه رفته بود بی کم و کاست با پدر باز گفت ، ولی
 چون نوبت سخن به سودابه رسید :

چنین گفت سودابه کاین نیست راست که او از بتان جز تن من نخواست
 بگفتم همه هر چه شاه جهان بدو خواست داد آشکار و نهان
 ز فرزند و از تاج و از خواسته ز دینار و از گنج آراسته
 بگفتم که چندین برین بر نهم همه نیکوییها به دختر دهم

مرا گفت با خواسته کار نیست به دختر مرا رای دیدار نیست
 ترا بایدم زین میان گفت و بس نه گنجم بکار است بی تو نه کس
 نبردمش فرمان ، همه موی من بکند و خراشیده شد روی من
 یکی کودکی دارم اندر نهان ز پشت تو ای شهریار جهان
 ز بس رنج کشتنش نزدیک بود جهان پیش من تنگ و تاریک بود
 شاه با خود اندیشید که به گفتار هیچیک دل نباید نهاد و
 شتابزدگی و دلتنگی نباید کرد تا راستی از میان پدید آید و روشنی بر
 تاریکی بتابد و ...

بینم کرین دو گنهکار کیست به (بادافره) بد سزاوار کیست
 بدان باز جستن همی چاره جست بیوید دست سیاوش نخست
 بر و بازو و سرو بالای اوی سراسر بیوید هر جای اوی
 ز سودابه بوی می و مشک ناب همی یافت کاووس ، بوی گلاب
 ندید از سیاوش چنان نیز بوی نشان (سودن) ندید اندر اوی
 غمین گشت و سودابه را خوار کرد دل خویشتن را پر آزار کرد
 به دل گفت کاین را به شمشیر تیز بیاید کنون کردش ریز ریز
 ز هاماوران ز آن پس اندیشه کرد که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد
 و دیگر بدانکه که در بند بود بر او نه خویش و نه پیوند بود
 پرستار سودابه بُد روز و شب بیچید از آن درد و نگشاد لب
 سد دیگر که یک دل پراز مهر داشت بیایست ازو هر بد اندر گذاشت
 چهارم کزو کودکان داشت خرد غم 'خرد را' خرد نتوان شمرد
 سیاوش از آن کار بُد بیگناه خردمندی وی بدانست شاه
 بدو گفت از این غم میندیش هیچ هشیواری و رای و دانش بسیج

مکن یاد ازین نیز و باکس مگوی نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چون حیلہ گری سودابه به جایی نرسید ، با زنی از نزدیکان
خود که باردار بود پیمانی بست و سیم و زر فراوان بدو داد تا آن زن
زهری بنوشید و دو کودکی که در شکم داشت بیفکند پس آن دو کودک
را در طشتی زرین بنهادند و سودابه خود در بستر افتاد به بهانه آنکه
جنین افکنده ام و بانگ و فریاد آغاز کرد .

چو بشنید کاووس از ایوان خروش بلرزید و بگشاد از خواب گوش
پرسید و گفتند با شهریار که چون رفت بر خوبرخ روزگار
غمین گشت و آن شب نزد هیچ دم به شبگیر برخاست آمد درم
بدان گونه سودابه را خفته دید سراسر شبستان بر آشفته دید
دو کودک بر آن گونه بر طشت زر نهاده بخواری و خسته جگر
بیارید سودابه از دیده آب همی گفت روشن بین آفتاب
همی گفتمت کو چه کرد از بدی به گفتار او خیره ایمن شدی
کاووس به دیدن این حال در بدگمانی افتاد و ستاره شناسان را
گرد آورد و فرمان داد که زیج و استرلاب بگذارند و پرده از تاریکی
این ماجرا بردارند .

همه زیج و صلاب برداشتند بدان کار يك هفته بگذاشتند
سراجم گفتند :

دو کودک ز پشت کس دیگرند نه از پشت شاهند و زین مادرند
نشان بداندیش ناپاک زن بگفتند با شاه و با انجمن
همه روزبانان درگاه شاه بفرمود تا برگرفتند راه
به نزدیکی اندر نشان یافتند جهاندیدگان تیز بشتافتند

کشیدند بدبخت زن را به راه بخواری ببرند نزدیک شاه
زن چاره گر بهیچ روی به گناه خود اعتراف نکرد و به هیچ
تهدید لب را به راستی نکشود . پس کاووس سودابه را پیش خواند و
بفرمود تا اختر شماران با حضور او پرده از راز وی برداشتند و گفتند
که این دو کودک از زنی جادو هستند اما این بار :

چنین پاسخ آورد سودابه باز که نزدیک ایشان جز این است راز
فرو بستشان زین سخن در نهفت ز بیم سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپید گو پیلتن بلرزد همی شیر در انجمن
همان لشکر نامور صد هزار گریزند ازو در صف کار زار
مرا نیز پایاب او چون بود مگر دیده همواره پر خون بود
جز آن کو بفرماید ، اخترشناس چه گوید سخن وز که جوید سپاس
ترا خود غم خرد فرزند نیست مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده فزون زان بیارید آب که بردارد از رود نیل آفتاب
پس کاووس سخت غمگین شد و موبدان را پیش خواند و در این
باره با آنان به مشورت پرداخت و موبد بزرگ به شاه گفت : که
سیاوش فرزند توست و به سودابه نیز به نوعی دیگر دلبستگی هست از
این رو :

ز هر دو سخن چون بر این گونه گشت بر آتش بیاید یکی را گذشت
چنین است فرمان چرخ بلند که بر بیگناهان نیاید گزند

گفتگوی کاووس با سودابه و سیاوش

جهاندار سودابه را پیش خواند همی با سیاوش به گفتن نشانند

سراجم گفت ایمن از هر دوان
مگر کاتش تیز پیدا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش
فگنده نمودم دو کودک به شاه
سیاوخش را کرد باید درست
به پور جوان گفت شاه زمین
به پاسخ چنین گفت با شهریار
اگر کوه آتش بود بسپر

نگردد مرا دل به روشن روان
گنهار را زود رسوا کند
که من راست گویم به گفتار خویش
از این بیشتر خود چه باشد گناه
که این بد بکرد و تباهی بجست
که رایت چه بیند کنون اندرین
(که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
از این ننگ خواری است گر نگذرم)

۱۸

از چهار مقاله نظامی عروضی :

حکیم موصلی و خواجه نظام الملک

حکیم موصلی از طبقه منجمان بود در نیشابور، و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک طوسی کردی، و در مهمات خواجه با او مشورت کردی، و رأی و تدبیر از او خواستی. موصلی را چون سال برآمد و فتور قوی ظاهر شدن گرفت و استرخای بدن پدید آمد و نیز سفرهای دراز نتوانست کرد. از خواجه استعفا خواست تا به نیشابور شود و بنشیند (هر سال تقویمی و تحویلی می فرستد) خواجه در دامن

هر سال تقویمی و تحویلی می فرستد
ایمیر می فرستد و تحویل می آید

عمر و بقایای زندگانی بود گفت: تسخیر بران و بنگر که انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن قضای لابد و آن حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد کرد؟

حکیم موصلی گفت: «بعد از وفات من به شش ماه!» خواجه اسباب ترفیه او بفزود، و موصلی به نیشابور شد و مرقه بنشست، و هر سال تقویم و تحویل می فرستاد اما هرگاه که کسی از نیشابور به خواجه رسیدی نخست این پرسیدی که: «موصلی چون است؟» و تا خبر سلامت

و حیات وی می یافت خوش طبع و خوشدل همی بود، تا در سنه چهار - صد و هشتاد و پنج آینده ای از نیشابور در رسید و خواجه از موصلی پرسید، آن کس خدمت کرد و گفت: «موصلی کالبد خالی کرد.» گفت: «کی؟» گفت: «نیمه ماه ربیع الاول جان به صدر اسلام داد.» خواجه

عظیم رنجور دل شد و بیدار گشت و به کار خود باز نگریست، و اوقاف را سجل کرد و ادارات را توقیع کرد، و وصیت نامه بنوشت، و بندگانی که دل فارغی حاصل کرده بودند آزاد کرد، و قرضی که داشت بگزارد، و آنجا که دست رسید خشنود کرد. و خصمان را بحلی خواست، و کار را منتظر بنشست تا که رمضان اندر آمد و به بغداد بر دست آن جماعت شهید شد.

پیشگوی حکیم عمر خیامی

در سنه بانصد و شش به شهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر ابوسعید جره، خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نشست و نزول کرده بودند، و من بدان خدمت پیوسته بودم، در میان مجلس عشرت (از حجة الحق عمر) شنیدم که او گفت: «گور من در موضعی

نصفه بود در غریب = کسره در غریب = کسره

لغایت = بخت و نیکو بخت
-۱۳۰-

او را شراب ده و در غایت مستی از او پیرس که این اختیار که تو کردی نیکو نبود و منجّمان آن را عیبها همی کنند ، سرّاین مرا بگویی .
آن ندیم چنان کرد و به مستی از وی پیرسید . غزنوی گفت : « من دانستم که از دو بیرون نباشد : یا آن لشکر شکسته شود ، یا این لشکر ، اگر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم و اگر این لشکر شکسته شود ، که به من پردازد ؟ » پس دیگر روز ندیم با سلطان بگفت و سلطان بفرمود تا کاهن غزنوی را اخراج کردند و گفت : « اینچنین کس که او را در حق مسلمانان این اعتقاد باشد شوم باشد و منجّمان خویش را بخواند و بر ایشان اعتماد کرد و گفت : « من خود آن کاهن را دشمن داشتم که يك نماز نکردی ، و هر که شرع را نشاید ما را هم نشاید . »

لغایت = مفرد کاهن
۱۹

از حافظ :

بخت

مرغ گلشن رضوان

حجاب چهره جان می شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نهمزای چومن خوش الحانی است
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

طوائف درون درو حرم -۱۳۱-

عیان نشد که چرا آدمم کجا رفتم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
تعلیل است که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
(طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم)

درس مقامات معنوی

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
ز نهار دل میند بر اسباب دنیوی
این قصه عجب شنواز بخت و ازگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از رکشته ندروی

حریم عشق

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیز هوش
کز شما پنهان نشاید کرد راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
و آنکهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بر بطزان می گفت نوش
تا نگردي آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سرش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ، ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور

گفتمت چون در حدیثی گرتوانی دار گوش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

انواع رزنامات - قصید - رباع - صفت عاشق
صفت معشوق - احوال - لغز - مستعار - انواع اسم -
رزنام کلمه

از فردوسی :

داستان سیاوش

(۵)

گذشتن سیاوش از آتش

پراندیشه شد جان کاووس کی ز فرزند و سودابه شوم بی
به دستور فرمود تا ساروان (هیون) آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند همه شهر ایران به دیدن شدند
نهادند هیزم دو کوه بلند شمارش گذر کرد بر چون و چند
به دور از دوفرسنگ هر کس بدید چنین جست باید بلا را کلید
☆☆☆

چو این داستان سر بسر بشنوی به آید ترا گر به زن نگروی
به گیتی بجز پارسا زن مجوی زن بدکنش خواری آرد بهروی
☆☆☆

نهادند بر دشت هیزم دو کوه جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار میانش به تنگی بکردی گذار
پس آنگاه فرمود بر مایه شاه که بر چوب ریزند نفت سیاه

بیامد دو صد مرد آتش فروز
 نخستین دمیدن سیه شد ز دود
 زمین گشت روشنتر از آسمان
 سراسر همه دشت بریان شدند
 سیاوش بیامد به پیش پدر
 هشیوار با جامه‌های سپید
 یکی بارگی برنشسته سیاه
 پراگند کافور بر خویشتن
 بدانکه که شد پیش کاووس باز
 رخ شاه کاووس پر شرم بود
 سیاوش بدو گفت اندوه مدار
 به نیروی یزدان نیکی دهش
 ورایدون که زین کار هستم گناه



سیاوش چو آمد به آتش فراز
 مرا ده از این کوه آتش گذر
 چو زین گونه بسیار زاری نمود
 خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
 از آن دشت سودابه آوا شنید
 همه خواست کاو را بدآید بهروزی
 جهانی نهاده به کاووس چشم
 سیاوش سیه را بدان سان بتاخت
 همه گفت با داور بی نیاز
 رها کن تنم را ز بند پدر
 سیه را برانگیخت برسان دود
 غم آمد جهان را از آن کار بهر
 از ایوان به بام آمد آتش بدید
 همه بود جوشان و با گفتگوی
 زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
 توگفتی که اسپش به آتش بساخت

ز هر سو زبانه همی برکشید
 یکی دشت با دیدگان پر ز خون
 ز آتش برون آمد آزاد مرد
 چو او را بدیدند برخاست غو
 چنان آمد اسپ و قبای سوار
 چو بخشایش پاك یزدان بود
 چو زان کوه آتش به هامون گذشت
 سواران لشکر برانگیختند
 یکی شادمانی بد اندر جهان
 همه داد مژده یکی را دگر
 همه کند سودابه از خشم موی
 چو پیش پدر شد سیاوخش پاك
 فرود آمد از اسپ کاووس شاه
 سیاوش به پیش جهاندار پاك
 که از تف آن کوه آتش برست
 بدو گفت شاه ای دلیر جوان
 چنانی که از مادر پارسا
 سیاوخش را تنگ دربر گرفت
 به ایوان خرامید و بنشست شاد
 سه روز اندر آن سور می درکشید
 نبُد بر در گنج بند و کلید
 روز چهارم کاووس بر تخت بنشست و سودابه را پیش خواند و
 با وی ناسزا گفتن گرفت ، اما سودابه بار دیگر زبان به مکر و فریب

بگشاد و گفت: زال جادو کرده و بناحق سیاوش را از بلای آتش باز -
رهانیده است، ولی این بار حیلہ گری و زبان آوری سودابه نقش بر آب
شد و در کاوس اثری نبخشید و:

به درخیم فرمود کاین را به کوی
چو سودابه را روی برگاشتند
دل شاه کاوس بر درد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار
بهمن بخش سودابه را زین گناه
شاه که برای بخشیدن سودابه پی بهانه می گشت:

سیاوخش را گفت بخشیدمت
سیاوش ببوسید تخت پدر
بیاورد سودابه را باز جای
شبستان همه پیش سودابه باز
براین گونه بگذشت یک روزگار
چنان شد دلش باز در مهر اوی
دگر باره با شهریار جهان
بدان تا شود با سیاوخش بد
ز گفتار او شاه شد بدگمان

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب به ایران

به مهر اندرون بود شاه جهان
که افراسیاب آمد و صد هزار
کاوس شاه به شنیدن این خبر از بزرگان و سرداران سپاه

انجمنی کرد و گفت که آمدن افراسیاب بلایی عظیم است و بر من است
که خود به جنگ وی بشتابم و این بلا از ایران برگردانم. سران
ایران رفتن کاوس را به جنگ تورانیان مصلحت ندیدند و کاوس نیز
از حاضران کسی را لایق تعهد این امر بزرگ ندانست، اما سیاوش
که در آن جمع حاضر بود پیش خود اندیشید که اگر این مهم را
بپذیرد کمترین سود آن دوری و رهایی از شر سودابه و گفتگوی پدر
خواهد بود و در این اندیشه:

بشد با کمر پیش کاوس شاه
که با شاه توران بجویم نبرد
بدین کار همدستان شد پدر
چون کاوس با رفتن سیاوش به جنگ افراسیاب همدستان شد:
گو پیلتن را بر خویش خواند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست
ز گیتی هنرمند و خاموش تویی
پس آماده شدن سیاوش را به جنگ افراسیاب با رستم در میان
نهاد و به او فرمان داد که با سی هزار مرد جنگی در رکاب سیاوش به
میدان افراسیاب بشتابد.

تہمتن بدو گفت من بنده ام
سیاوش چو چشم و روان من است
چو بشنید از او آفرین کرد و گفت
سخن هر چه گویی نیوشنده ام
سر تاج او آسمان من است
که با جان پاکت خرد باد جفت.

از فردوسی :

داستان سیاوش

(۶)

رفتن سیاوش به جنگ افراسیاب و نشودن بلخ

برآمد خروشیدن بوق و کوس
به درگاه بر انجمن شد سپاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
به گنجی که بُد (جامه نابرید)
که برخان و برخواسته کدخدای
گزین کرد از آن نامداران سوار
سپه و ر پیاده ده و دو هزار
از ایران هر آن کس که گوزاده بود
به بالا و سال سیاوش بُدند
ز گردان جنگی و نام آوران
همان پنج موبد ز ایرانیان
فرمود تا جمله بیرون شدند
سر اندر سپهر اختر کاویان
ز پهلوی برون رفت کاووس شاه
یامد سپهد سرافراز طوس
در گنج و دینار بگشاد شاه
همان خود (درع و سنان) و سپر
فرستاد نزد سیاوش کلید
(تویی سازکن تا چه آیدت رای)
دلیران جنگی ده و دو هزار
گزین کرد شاه از در کارزار
دلیر و خردمند و آزاده بود
خردمند و بیدار و خامش بدند
چو بهرام و چون (زنگه شاوران)
بر افراخته اختر کاویان
ز پهلوی سوی دشت و هامون شدند
چو ماه درخشنده اندر میان
یکی نیز برگشت گرد سپاه

سپه دید آراسته چون عروس
یکی آفرین کرد پر مایه کی
مبادا بجز بخت همراهان
به نیک اختر و تندرستی شدن
وز آن جایگاه کوس برپیل بست
در دیده پر از آب کاووس شاه
سرانجام مر یکدگر را کنار
ز دیده همی خون فرو ریختند
گواهی همی داد دل در شدن
چنین است کردار گردنده دهر
بدین گونه سیاوش به جانب سیستان رفت و یک ماه با زال در آن
سامان به شکار و عیش و نوش پرداخت پس از آن همراه رستم به سوی
بلخ روانه شد .

از آن پس یامد به نزدیک بلخ
چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ
(دو جنگ گران کرده شد در سه روز)
پیاده فرستاد بر هر دری
سیاوش چو در بلخ شد با سپاه
نوشتند نامه به مشک و عبیر
در این نامه سیاوش ، کاووس را از پیروزی خود آگاه ساخت
و نوشت :

کنون تا به جیحون سپاه من است
جهان زیر قر کلاه من است

گرایدون که فرمان دهد شهریار
چو نامه بر شاه ایران رسید
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
در این نامه کاووس پیروزی سیاوش را که تا رود جیحون پیش
رانده بود بستود و به او سفارش کرد که در جنگ با افراسیاب شتابزدگی
نکند :

از آن پس که پیروز گشتی به جنگ
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
گرایدون که این سوی جیحون کشد
همی دامن خویش در خون کشد
چون نامه کاووس به سیاوش رسید :

زمین را ببوسید و دل شاد کرد
نگه داشت بیدار فرمان اوی
ز بند غمان پس دل آزاد کرد
نیچید دل را ز پیمان اوی

آگاهی یافتن افراسیاب از کار سیاوش و خواب دیدن او

چون گرسیوز برادر افراسیاب او را از واقعه بلخ و دلاوریهای
سپاه ایران آگاه ساخت :

بر آشت چون آتش افراسیاب
به گرسیوز اندر جهان بنگرید
یکی بانگ برزد بر اندش ز پیش
افراسیاب آن روز را با بزرگان به شادی گذراند و شب هنگام
چون در بستر آرام گرفت و به خواب فرو رفت ناگهان نعره ای برکشید
و لرزان و خروشان از جای برخاست . گرسیوز و خادمان چون به بالین
وی آمدند :

زمانی برآمد چو آمد به هوش
نهادند شمع و برآمد به تخت
پرسید گرسیوز نامجوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب :
چنان چون شب تیره من دیده ام
سیابان پر از مار دیدم به خواب
سراپرده من زده بر کران
یکی باد برخاستی پر ز گرد
برفتی ز هر سو یکی رود خون
وز این لشکر من فزون از شمار
سپاهی از ایران چو باد دمان
همه نیزه هاشان سرآورده بار
بر تخت من تاختندی سوار
برانگیختم ز جای نشست
نگه کردمی نیک هر سو بسی
مرا پیش کاووس بردی دمان
یکی تخت بودی سرش نزد ماه
جوانی دو رخساره مانند ماه
دو هفتش نبودی همی سال بیش
دمیدی بکردار غرنده میغ
خروشیدمی من فراوان ز درد
افراسیاب خواب بگزاران و دانشمندان را پیش خواند و گزارش

جهان دید با ناله و با خروش
همی بود لرزان چو شاخ درخت
که بگشای لب وین شگفتی بگوی
« که هرگز کسی این نبیند به خواب
ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
زمین پر ز گرد، آسمان پر عقاب
به گردش سپاهی ز گند آوران
درفش مرا سرنگونسار کرد
سراپرده و خیمه گشتی نگون
بریده سران و تن افکنده خوار
چه نیزه به دست و چه تیر و کمان
وز آن هر سواری سری درکنار
سینه پوش و نیزه وران صدهزار
همی تاختندی مرا بسته دست
ز پیوسته پیشم نبود کسی
یکی بادر نامور پهلوان
نشسته بر او بود کاووس شاه
نشسته بدی نزد کاووس شاه
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
میانم به دو نیم کردی به تیغ
مرا ناله و درد بیدار کرد . »

این خواب را از ایشان بخواست یکی از آن میان که داناتر بود خواب
افراسیاب را چنین تعبیر کرد که :

به بیداری اکنون سپاهی گران از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون جهان دیده با او بسی رهنمون
که بر طالعش بر کسی نیست شاه کند بوم و بر را به ما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ چو دیده شود روی گیتی بفرنگ
ز ترکان نماند کسی را به گاه غمی گردد از جنگ او پادشاه
وگر او شود کشته بردست شاه به توران نماند سر و تختگاه
سراسر پر آشوب گردد زمین ز بهر سیاوش به جنگ و به کین
بدان گاه یاد آیدت راستی که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار گر مرغ گردد به پَر بر این چرخ گردان نیابد گذر
افراسیاب چون گزارش خوابگزار بشنید آن راز با برادر خویش
گرسیوز در میان نهاد و گفت اگر من به جنگ سیاوش نشتابم او نیز
به جنگ من بر نخواهد خاست و بدین گونه من و او هیچیک کشته
نخواهیم شد و فتنه‌هایی که در خواب دیده‌ام فرو خواهد نشست پس
بهتر آن است که خواستار آشتی شویم و فتنه خفته را بنادانی بیدار
نکنیم . افراسیاب پس از مشورت با گرسیوز از بزرگان انجمنی کرد و
با آنان نیز به مشورت پرداخت و گفت :

ما سیر شد دل ز جنگ و بدی همی جست خواهیم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم به جای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان نباید که مرگ آید از ناگهان
گرایدون که باشید همداستان به رستم فرستم یکی داستان

در آشتی با سیاوش نیز } بگویم فرستم ز هر گونه چیز
بزرگان رأی افراسیاب را بیسندیدند و همه یک زبان خواستار

صلح و آشتی شدند . پس گرسیوز با هدایای فراوان و به رسولی از
جانب افراسیاب نزد سیاوش رفت و سیاوش پس از مشورت با رستم
شرایط دیگری برای آشتی پیش آورد و بدین گونه به گرسیوز پاسخ داد :

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست دلت را ز رنج و زیان بهر نیست

ز گردان که رستم بداند همی کجا نامشان بر تو خواند همی

بر من فرستی به رسم نوا که باشد به گفتار تو بر گوا

د دیگر از ایران زمین هر چه هست که آن شهرها را توداری به دست

بپرداز و خود به توران شوی ز جنگ و ز کین آوران بغنوی

گرسیوز این خبر نزد افراسیاب فرستاد و پادشاه توران شرایط

سیاوش را پذیرفت و سیاوش نامه‌ای به کاووس نوشت و آن را با رستم

نزد وی فرستاد ، اما کاووس شاه شرایط آشتی را نپذیرفت و با رستم

از در تندی درآمد که چرا به سیاوش در پذیرفتن این شرایط رخصت

داده است . رستم از تندی بیجای کاووس سخت برنجید و راه سیستان

درپیش گرفت و کاووس نامه‌ای به سیاوش نوشت و بد او فرمان داد که

با افراسیاب جنگ کند و سردارانی را که به گروگان از افراسیاب

پذیرفته است دست بسته به نزد کاووس فرستد تا وی همه را از دم تیغ

بگذراند .

سیاوش که پذیرفتن فرمان پدر را خلاف جوانمردی می‌دید

ناچار از وی روگردان شد و پس از مشورت با بهرام و زنگه شاوران ،

زنگه را با صد سردار گروگان و هدایایی که افراسیاب برای او فرستاده

بود به نزد وی گسیل کرد :

که رو شاه توران سپه را بگوی کز این کار ما را چه آمد به روی
{ از این آشتی جنگ بهرمن است همه نوش تو درد و زهرمن است
ز پیمان تو سر نکردم تهی و گر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه من است زمین تخت و گردون کلاه من است
یکی راه بگشای تا بگذرم به جایی که کرد ایزد آبشخوَرَم
چون پیغام سیاوش به افراسیاب رسید وی با سپهدار بزرگ خود

پیران به مشورت پرداخت و او چنان مصلحت دید که سیاوش را به توران زمین درآورند و مقدمش را در آن کشور گرامی بدارند و فرنگیس دختر افراسیاب را نیز بدو دهند. افراسیاب این رأی بیسندید و سیاوش پس از آنکه سپاه ایران را به بهرام سپرد خود با سیصد سوار ایرانی به کشور توران رفت و افراسیاب چنانکه شایسته این شاهزاده ایرانی بود از وی پذیرایی کرد.

چندی نگذشت که سیاوش جریره دختر پیران را به زنی برگزید و چندی بعد به راهنمایی و مصلحت دید پیران فرنگیس را نیز به همسری خود اختیار کرد و از جانب افراسیاب به فرمانروایی بخشی از کشور توران برگزیده شد. سیاوش که پیوسته از افراسیاب مهر و عنایت می دید با خیالی آسوده به عمران و آبادی قلمرو حکومت خود پرداخت و چند شهر زیبا در آن سامان ساخت ؛ ولی افسوس که دوران آرامش شاهزاده نگون بخت باز هم دبری نیاید و این بار گرسیوز برادر افراسیاب که همواره بر هنرهای پهلوانی و زور و بازوی سیاوش حسد می برد و چندبار در مسابقه پهلوانی از وی شکست خورده بود در میان

او و افراسیاب تفتین کرد و شهریار توران را بر سیاوش بدگمان ساخت و به سیاوش نیز چنان وانمود که افراسیاب قصد جان او دارد و مقدمات کار را بنحوی ترتیب داد که افراسیاب سیاوش را به پایتخت دعوت کرد ولی او به سبب بیماری فرنگیس قبول دعوت را به زمان دیگری واگذاشت و افراسیاب که گمان کرده بود سیاوش سرکش و یاغی شده است با سپاهی گران به جانب « سیاوش گرد » شهری که سیاوش خود آن را بنا کرده بود حرکت کرد.

۲۲

از بوستان سعدی (باب هشتم) :

دو شکر بوی هافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندارم که در خورد اوست
عطایی است هرموی از او بر تنم	چگونه به هرموی شکری کنم ؟
ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
چو آید به کوشیدن خیر پیش	به توفیق حق دان نه از سعی خویش
به سر پنجگی کس نبرده است گوی	سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی يك قدم	ز غیبت مدد می رسد دم بدم
بپایم به رو اندر افتاده خوار	تو همچون الف بر قدمها سوار
نزدید ترا با چنین سروری	{ که سر جز به طاعت فرودآوری
ترا آن که چشم و دهان داد و گوش	اگر عاقلی در خلافتش مکوش
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	به غیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش

شب از بهر آسایش توست و روز مه روشن و مهر گیتی فروز
 سپهر از برای تو فراش وار همی گستراند بساط بهار
 خور و ماه و پروین برای تواند (قنادیل) سقف سرای تواند
 ز خارت گل آورد و از نافه مشک ز آژکان و برگ تر از چوب خشک
 خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می بینم انعامت از گفت بیش
 برو سعدیا دست و دفتر بشوی به راهی که پایان ندارد میوی

مهر مادر

کنار و بر مادر دلپذیر بهشت است و پستان دراو جوی شیر
 درختی است بالای جان پرورش ولد میوه نازنین دربرش
 نه رگهای پستان درون دل است؟ پس اربنگری شیر خون دل است
 به خویش فرو برده دندان نیش سرشته دراو مهر خونخوار خویش

توانا کند رحم بر ناتوان

زمستان درویش در تنگ سال چه سهل است پیش خداوند مال
 به پیر کهن بر بیهوشد جوان توانا کند رحم بر ناتوان
 چه دانند جیحونیان قدر آب؟ ز و اماندگان پرس در آفتاب
 کسی قیمت تندرستی شناخت که یکچند بیچاره در تب گداخت
 ترا تیره شب کی نماید دراز؟ که غلٹی ز پهلوی به پهلوی ناز
 براندیش از افتان و خیزان تب که رفجور داند درازی شب
 به بانگ دهل خواه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت

طغرل و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن یرف و باران و سیل دلش بروی از رحمت آورد جوش
 به لرزش در افتاده همچون سپیل که: «اینک قبا پوستینم بیوش
 که بیرون فرستم به دست غلام» دمی منتظر باش بر طرف بام
 شهنشه در ایوان شاهی خزید در این بود و باد صبا بر وزید
 که طبعش بدو اندکی میل داشت (و شاقی بریچهره در خیل داشت)
 که هندوی مسکین برقتش زیاد (تماشای ترکش چنان خوش فتاد)
 ز بدبختیش در نیامد به دوش (قبا پوستینی گذشتش به گوش)
 که جور سپهر انتظارش فرود (مگر رنج سرما بر او بس نبود)
 که چوبک زنش با امدادان چه گفت: (نگه کن چو سلطان بغفلت بخت)
 چه دانی که بر ما چه شب می رود: «ترا شب به عیش و طرب می رود»



که بیچارگان را گذشت از سر آب بدار ای خداوند زورق بر آب
 که در کاروانند پیران سست توقف کنید ای جوانان چست
 مہار شتر در کف ساروان تو خوش خفته بر هودج کاروان
 ز ره باز پس ماندگان پرس حال چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال
 پیاده چمدانی که خون می خورد؟ ترا کوه پیکر هیون می برد

مست و فقیه

به مستوری خویش مغرور گشت فقیهی بر افتاده مستی گذشت
 جوان سر بر آورد: «کای پیرمرد ز نخوت بر او التفاتی نکرد»
 که محرومی آید ز مستکبری برو شکر کن چون به نعمت دری
 مبدا که ناگه در افتی به بند یکی را که در بند بینی مخند
 که فردا چومن باشی افتاده مست! نه آخر در امکان تقدیر هست

عمر به موی بسته است!

سرشته است باری شفا در غسل
نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان از بدن
بر آید چه سود انگبین دردهن؟
یکی گرز فولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش به درد!
ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
اگر باد سرد نفس نگذرد
تف معده جان در خروش آورد
توانایی تن میدان از خورش
که لطف حقت می‌دهد پرورش
به حقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی، حق شکرش نخواهی گزارد

سابقه لطف از دل

انگشت او ارادت به دل بر نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری به غیری رسد؟
زبان را چه بینی که اقرار داد
بین تا زبان را که گفتار داد
سر آورد و دست از عدم در وجود
در این جود بنهاد و در وی سجود
و گرنه کی از دست جود آمدی؟
محال است کز سر سجود آمدی
و گر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی به سلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند
ز سلطان به سلطان خبر می‌برند!
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان به ایوان شاه
به نوباوه گل هم ز بستان شاه!

۲۳

از گلستان سعدی (باب چهارم):

در فواید خاموشی

حکایت - یکی را از دوستان گفتم: «امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار افتاده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید.» گفت: «دشمن آن به که نیکی نبیند.»

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است

گل است سعدی و در چشم دشمنان خارا است

حکایت - بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: «نباید که این سخن را با کسی در میان نهی.» گفت: «ای پدر، فرمان تراست، نگویم ولیکن خواهم مرا بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟» گفت: «تا مصیبت دو نشود، یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه؟»

مگوی انده خویش بادشمنان / که لاجول گویند شادی کنان

حکایت - جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی (نافر)، چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن بیستی. باری پدرش گفت: «ای پسر، تو نیز آنچه دانی بگوی.» گفت:

باز و در می میرد

« ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم . »

آن شنیدی که صوفی می کوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل برستورم بند !

حکایت - جالینوس ابلهی را دید دست درگریبان دانشمندی زده
و بی حرمتی همی کرد ، گفت : « اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان
بدین جا نرسیدی ! »

یکی را زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت : « ای خوب فرجام !
بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی »

حکایت - یکی را از حکما شنیدم که می گفت : « هرگز کسی به
جهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن
باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند . »

سخن را سُر است ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ وهوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت - تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را
که : « سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت ؟ » گفت : « بر شما هم
پوشیده نباشد . » گفتند : « آنچه با تو گوید به امثال ما گفتن روا ندارد . »
گفت : « به اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید ؟ »
نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت

به سر شاه سر خویشتن شاید باخت
حکایت - یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او
بگفت . فرمود تا جامه او برکنند و از ده بدرکنند . مسکین برهنه به
سرما همی رفت ، سگان در قفای وی افتادند . خواست تا سنگی بردارد

و سگان را دفع کند ، در زمین یخ گرفته بود ، عاجز شد ، گفت : « این
چه حرامزاده مردمانند ، سگ را گشاده اند و سنگ را بسته ! » امیر
از غرغه بدید و بشنید و بخندید . گفت : « ای حکیم ، از من چیزی
بنخواه . » گفت : « جامه خود می خواهم اگر انعام فرمایی . »

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان
سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی
برو مزید کرد و درمی چند .

حکایت - ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند .
صاحب دلی بر او بگذشت ، گفت : « ترا مشاھرہ چند است ؟ » گفت :
« هیچ ! » گفت : « پس این زحمت به خود چندین چرا همی دهی ؟ »
گفت : « از بهر خدا می خوانم . » گفت : « از بهر خدا مخوان ! »
گرتو قرآن بدین نمط خوانی بیری رونق مسلمانی

۲۴



از گلستان سعدی (باب هفتم) :

دو تأثیر تربیت

حکایت - یکی را از وزرا پسری کودن بود ، پیش یکی از
دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می کن ، مگر که عاقل شود .

روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد!

چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بد گهر باشد سگ به دریای هفتگانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد ~~خر عیسی~~ گرش به مکه برند چون بیاید هنوز خر باشد **حکایت - معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب، ترشروی، تلخ -**

گفتار، بدخوی، مردم آزار، گدا طبع، ناپرهیزگار، که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار، نه زهره خنده و نه بارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را طنبچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی. القصه شنیدم که اطرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و برانندند او مکتب او را به مصلحتی دادند، پارسای سلیم، نیکمرد حلیم، که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند، بداعتماد حلم او ترك علم دادند. اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سرهم شکستندی!

استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دوهفته بر آن مسجد گذر کردم، معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و به جای خویش آورده. انصاف برنجیدم و لاحول گفتم، که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند، پیرمردی

کتابت شده است

ظریف جهان دیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد بر سر لوح او نبشته به زر جور استاد به زهر پدر

حکایت - پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت: «این فرزند توست. تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش». ادیب خدمت کرد و مقبل شد و سالی چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید؛ و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملك دانشمند را مؤاخذت

کرد و معایت فرمود که: «وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی؟» گفت: «بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.»

گرچه سیم وزر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سبیل جای انبان می کند جایی آیدم

حکایت - یکی را از بزرگان آگمه پسری وفات یافت، پرسیدند که: «بر صندوق گورش چه نویسیم؟» گفت: «آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن، که به روزگار سوده گردد و خلائق بر او گذرند. اگر بضرورت چیزی همی نویسند این دو بیت کفایت است:

وه که هر که که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من! بگذر ای دوست تا به وقت بهار سبزه بینی دمیده بر رگل من!

حکایت - پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد، گفت: «ای پسر! همچو تو مخلوقی را، خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است

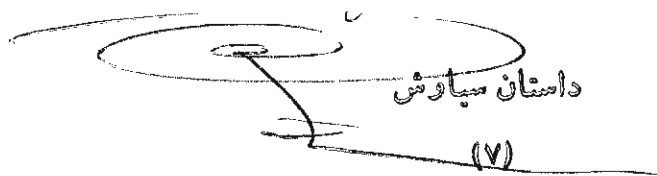
و ترا بر وی فضیلت داده . شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی میسند ؛ نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری . »

بر بنده مگیر خشم بسیار
او را تو به ده درم خریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند
ای خواجه اربلان و آغوش
جورش مکن و دلش میازار
آخر نه به قدرت آفریدی
هست از تو بزرگتر خداوند
فرمانده خود مکن فراموش

۲۵

ندید

از فردوسی :



سیاوش در یکی از آن شبها که خبر عزیمت افراسیاب به جانب «سیاوش گرد» به گوشش رسید خواب وحشتناکی دید و آن را با فرنگیس در میان نهاد .

فرنگیس گفت ای خردمند شاه مکن هیچگونه بهما ، در ، نگاه

۱- بعضی از عقاید سعدی در حکایات فوق با اصول آموزش و پرورش امروز مغایر می نماید ، به خاطر ارزش ادبی و از برای اطلاع بر عقاید گذشتگان در مورد آموزش و پرورش قدیم نقل شد .

یکی بازه گامزن بر نشین
هباش ایچ ایمن به توران زمین
ترا زنده خواهم که مانی به جای
سر خویشتن گیر و ایدر مپای

اندرز کردن سیاوش فرنگیس را و پیش بینهای او

سیاوش بدو گفت کان خواب من
بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی
غم روز تلخ اندر آید همی
گر ایوان من سر به کیوان کشید
همان زهر مرگم بیاید چشید
اگر سال گردد هزار و دریست
بجز خاک تیره مرا جای نیست
سپس اشاره به باردار بودن فرنگیس کرد و گفت :

درخت گزین تو بار آورد
یکی نامور شهریار آورد
سر افراز کیخسروش نام کن
به غم خوردن او را دل ، آرام کن
از این پس به فرمان افراسیاب
مرا بخت خرم در آید به خواب
ببرند بر بیگنه این سرم
به خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و گفن
نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان به خاک
سر و تن برهنه برندت به راه
بخواری ترا روزبانان شاه
بخواهش بخواهد ترا از پدر
نکرده گناهی به جان زینهار
به ایوان خویشت برد خوار و زار
در ایوان آن پیره سر پرهنر
برای تو کیخسرو نامور
از ایران بیاید یکی چاره گر
نشانند بر تخت شاهی (اورا)
از ایدر ترا با پسر در نهان
سوی رود جیحون برد ناگهان
به فرمان بود مرغ و ماهی (ورا)

از ایران یکی لشکر آید به کین
 بسا لشکرا کز پی کین من
 ز گیتی سراسر بر آید خروش
 پی رخس رستم زمین بسپرد
 وز آن پس سیاوخش آزاده مرد
 و را کرد پدرو و با او بگفت
 فرنگیس رخ خسته و کنده موی
 سیاوش پس از آنکه فرنگیس را وداع کرد و به سوی آخرا سیاب
 تازی رفت :

بیاورد شبرنگ بهزاد را
 خروشان سرش را به بر در گرفت
 به گوش اندرش گفت رازی دراز
 چو کیخسرو آید بد کین خواستن
 از آخر یی دل به یکبارگی
 و را بارگی باش و گیتی بکوب
 دگر مرکبان را همه کرد پی
 به گنج اندر آگند چیزی که بود
 ز دیبا و دینار و در و گهر
 آهنگ ایران کردن سیاوش و گرفتار شدن او به دست افراسیاب
 چون این کرده شد ساز رفتن گرفت
 خود و سرکشان سوی ایران کشید
 رخ از خون دیده شده ناپدید
 هنوز نیم فرسنگی راه نیموده بودند که افراسیاب با سپاه گران

پدیدار شد و چون سیاوش و سپاهیان او را بدانگونه آماده و مجهز دید:
 به دل گفت گرسیوز این راست گفت
 چنین راستی را نباید نهفت
 سیاوش بترسید از جان خویش
 چو سالار توران رسیدش به پیش
 سپاهش بترسید از بیم شاه
 گرفتند ترکان همه کوه و راه
 همی بنگرید این بدان آن بدین
 که کینه به دلشان نبذ پیش از این
 در اینجا سواران ایرانی که همراه سیاوش بودند از وی رخصت
 جنگ خواستند :

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست
 به گوهر بر آن روز ننگ آورم
 چنین گفت از آن پس به افراسیاب
 چرا جنگجوی آمدی با سپاه
 سپاه دو کشور پر از کین کنی
 چنین گفت گرسیوز کم خرد
 گرایدر چنین بیگناه آمدی
 پذیره شدن زین نشان راه نیست
 سیاوش چو بشنید گفتار اوی
 هزاران سر مردم بیگناه
 تو زین کرده فرجام کیفر بری
 وزان پس چنین گفت کای شهریار
 نه بازی است این خون من ریختن
 به گفتار گرسیوز بد نژاد
 نگه کرد گرسیوز رنگ کار
 همان جنگ را مایه و جای نیست
 که من پیش شه هدیه جنگ آورم
 که ای پرهیز شاه با جاه و آب
 چرا کشت خواهی مرا بیگناه
 زمان و زمین پر ز نفرین کنی
 ز تو این سخنها کی اندر خورد
 چرا با زره نزد شاه آمدی
 کمان و زره هدیه شاه نیست
 بدو گفت کای ناکس زشتخوی
 بدین گفت تو گشت خواهد تباه
 ز تخمی کجا کشته ای بدروی
 بتیزی مدار آتش اندر کنار
 ابا بیگناهان بر آویختن
 مده شهر توران و خود را بیاد
 ز گفت سیاوخش با شهریار

برآشت و گفت ای سپهبد چه بود
 چو گفتار گرسیوز افراسیاب
 به لشکر بفرمود تا تیغ تیز
 سیاوخش از بهر پیمان که بست
 بداندیش افراسیاب (دزم)
 همی گفت یکسر به خنجر دهید
 از ایران سپه بود مردی هزار
 همه کشته گشتند بر دشت کین
 چو رزم یلان سخت پیوسته شد
 به تیر و به نیزه بشد خسته شاه
 همی گشت برخاک تیره چو مست
 نهادند بر گردنش (بالهنگ)
 روان خون بر آن چهره ارغوان
 همی تاختندش پیاده کشان
 برقتند سوی «سیاوخش گرد»
 چنین گفت سالار توران سپاه
 کنیدش به خنجر سر از تن جدا
 بریزید خونش بر آن گرم خاک
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه
 چه کرده است با تو نگویی همی
 چرا کشت خواهی کسی را که تاج
 به هنگام شادی درختی مکار
 به دشمن چرا گفت و باید شنود
 شنید و برآمد بلند آفتاب
 کشند و خروشد چون رستخیز
 سوی تیغ و نیزه نیازید دست
 همی کرد بر شاه ایران ستم
 بر این دشت کشتی به خون برنهد
 همه نامدار از در کارزار
 زخوشان همه لاله گون شد زمین
 سیاوش به جنگ اندرون خسته شد
 نیکون اندر آمد ز پشت سپاه
 گروی زره دست او را بیست
 دودست از پس پشت بسته چوسنگ
 چنان روز نادیده چشم جوان
 چنان روز بانان مردمکشان
 پس و پیش او بر، سپه بود گرد
 کزاید به یک سو کشیدش ز راه
 به شختی که هرگز نروید گیا
 ممانید دیر و مدارید باک
 کز او شهریارا چه دیدی گناه
 که بر خون او دست شویی همی
 بگرید بر او زار، هم تخت عاج
 که زهر آورد بار او روزگار

اما درحالی که گرسیوز افراسیاب را بیدریغ به کشتن سیاوش
 بر می انگیخت، پیلسم برادر کهنه پیران که جوانی هنرمند ودانا بود
 بدبادشاه نزدیک شد و گفت اگر درکشتن سیاوش تندی و شتاب کنی بسی
 بر نیاید که سخت پشیمان شوی و از پشیمانی سودی نخواهی برد پس
 بهتر آن است که او را بفزندان افکنی تا گشت روزگار پرده از راز کار
 بردارد. سپس پیلسم گفت که اگر این شاهزاده بیگناه به دست تو کشته
 شود، رستم و دیگر پهلوانان ایران کشور توران را زیر و رو خواهند
 کرد و دمار از روزگار ما بر خواهند آورد. دل افراسیاب به گفته
 پیلسم نرم شد ولی گرسیوز بار دیگر در افراسیاب دمید که پیلسم
 جوان است و سرد و گرم روزگار ناچشیده، به گفته او نباید فرصت را
 از دست داد زیرا اگر سیاوش زمان یابد به اندک اشارت او سپاهیان روم
 و چین که هواداران ویند سراسر توران زمین را پایمال ستوران خود
 خواهند کرد. دمو و گروی زره دو پهلوان تورانی نیز که زمانی در
 یک مسابقه پهلوانی از سیاوش شکست خورده بودند با گرسیوز همدستان
 شدند و افراسیاب را به ریختن خون سیاوش برانگیختند. افراسیاب
 گفت من سیاوش را گناهی که درخور کشتن او باشد نمی دانم ولی
 اخترشناسان خبر داده اند که وجود سیاوش موجب تباهی کار من است
 و اکنون می اندیشم که اگر او را بکشم گرفتار انتقام ایرانیان خواهم
 شد و اگر دست از وی باز دارم فرجام کار بهتر از حاصل کشتن او
 نخواهد بود و بدینگونه بهتر آن دیدند که شاهزاده بیگناه را از بند
 هستی رها سازند.

از فردوسی :

داستان سیاوش

(۸)

آمدن فرنگیس به شفاعت نزد پدر و پایان کار سیاوش

فرنگیس چون از قصد پدر آگاه شد :

پیاده بیامد به نزدیک شاه به خون رنگ داده رخان همچوماه
 به پیش پدر شد پر از ترس و باک خروشان به سر برهمی ریخت خاک
 بدو گفت کای پر هنر شهریار چرا کرد خواهی مرا خاکسار
 دلت را چرا بستی اندر فریب همی از بلندی نبینی نشیب
 سر تاجداری مبر بی گناه که نپسندد این داور هور و ماه
 سیاوش که بگذاشت ایران زمین همی بر تو کرد از جهان آفرین
 بیازرد از بهر تو شاه را بماند افسر و گنج و هم گاه را
 بیامد ترا کرد پشت و پناه کنون زو چه دیدی که بردت ز راه
 سر تاجداران نبرد کسی که با تاج و برتخت ماند بسی
 مکن بی گناه بر تن من ستم که گیتی سپنج است و پرباد و دم
 یکی را به چاه افکند با کلاه یکی بی کلاه بر نشاند به گاه
 سرانجام هر دو به خاک اندرند ز اختر به چنگ مفاک اندرند
 به گفتار گرسیوز بد گمان در فشی مکن خویشتن در جهان

شنیدی کجا ز آفریدون گرد ستمکاره ضحاک تازی چه برد ؟
 همان از منوچهر و شاه بزرگ چه آمد به سلم و به تور سترگ
 کنون زنده بر گاه کاووس شاه چو دستان و چون رستم کینه خواه
 چو گودرز کشواد و پولاد چنگ بدرد دل شیر و جرم پلنگ
 چو بهرام و چون زنگه شاوران که ندیشد از گرز گند آوران
 همان گیو گودرز کاو روز کین بجنش در آرد ز سپهش زمین
 به سوک سیاوش همی جوشد آب کند چرخ ، نفرین بر افراسیاب
 ستمگر شدی بر تن خویشتن بسی یادت آید ز گفتار من
 نه اندر شکاری که گور افگنی دگر آهوان را به شور افگنی
 همی شهریاری ربایی ز گاه که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
 بگفت این و روی سیاوش بدید دو رخ را بکند و فغان برکشید
 که شاها ، دلیرا ، گوا ، سرورا سرافراز شیرا و گند آورا
 به ایران بر و بوم بگذاشتی سپهدار را باب پنداشتی
 کنون دست بسته پیاده کجا افسر و گاه گردنکشان ؟
 کجا آن همه عهد و سوگند شاه که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
 کجا شاه کاووس و گردنکشان که بیند این دم ترا زین نشان ؟
 کجا گیو و طوس و کجا پیلتن فرامرز و دستان و آن انجمن ؟
 از این بد به ایران رسد آگهی بر آشوبد آن روزگار بهی
 ز گرسیوز آمد ترا بد به روی که نفرین براو با دمور و گروی
 هر آن کس که یازد به بد بر تو دست بریده سرش باد و افکنده پست
 جهاندار این بر تو آسان کناد دل دشمنانت هراسان کناد
 مرا کاشکی دیده گشتی تباہ ندیدی بدین سان کشتانت بد راه

مرا از پدر این کجا بُد امید
 چو گفتار فرزند بشنید شاه
 بدو گفت برگرد و ایدر مپای
 دل شاه توران برو بر نسوخت
 به کاخ بلندش یکی خانه بود
 بفرمود تا روزبانان کشان
 در آن تیرگیش اندر انداختند

کشته شدن سیاوش

نگه کرد گرسیوز اندر گروی
 بیامد به پیش سیاوش رسید
 بزد دست و آن موی شه را گرفت
 سیاوش بنالید بر کردگار
 یکی شاخ پیدا کن از تخم من
 که خواهد از این دشمنان کین من
 هنرها و مردی بجای آورد
 همی شد پس پشت او پیلسم
 سیاوش بدو گفت (پندرو) باش
 درودی زمن سوی پیران رسان
 به پیران نه زینگونه بودم امید
 مرا گفته بود او که با صد هزار
 چو بر گرددت روز یار توام
 کنون پیش گرسیوز ایدر دمان

که پردخته ماند کنارم ز شید
 جهان گشت درپیش چشمش سیاه
 چه دانی که ایدر مرا چیست رای
 همی خیره چشم خرد را بدوخت
 فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
 مر او را کشیدند چون بیهشان
 در خانه را بند بر ساختند

گروی ستمگر بیچید روی
 جوانمردی و شرم شد ناپدید
 بخواری کشیدش به خاکشای شکفت
 که ای برتر از گردش روزگار
 چو خورشید تابنده بر انجمن
 کند در جهان تازه آیین من
 جهان را سراسر به پای آورد
 دو دیده پر از خون و دل پر زغم
 جهان تار و تو جاودان بود باش
 بگوش که گیتی دگر شد بسان
 همی پند او باد شد من چو بید
 زره دار و برگستوان و سوار
 به گاه چرا مرغزار توام
 پیاده چنین خوار و تیره روان

نبینم همی یار با من کسی
 چو از شهر و از لشکر اندر گذشت
 ز گرسیوز آن خنجر آبگون
 بیفکند پیل ژیان را به خاک
 یکی طشت بنهاد زرین، گروی
 جدا کرد از سرو سیمین سرش
 کجا آنکه فرموده بد طشت خون
 گیاهی بر آمد همانکه ز خون
 گیا را دهم من کنونت نشان
 چو از سروین دور گشت آفتاب
 چه خوابی که چندین زمان برگذشت
 یکی باد با تیره گرد سیاه
 چو از شاه شد تخت شاهی تهی
 چپ و راست هرسو بتابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش
 یکی جز به نیکی زمین نسپرد
 مدار ایچ تیمار با جان به هم
 که ناپایدار است و ناسازگار

که بخروشدی زار بر من بسی
 کشانش بیردند بسته به دشت
 گروی زره بستد از بهر خون
 نه شرم آمدش ز آن سپیدنه پاک
 بیچید چون گوسفندانش روی
 همی رفت در طشت خون از برش
 گروی زره برد و کردش نگون
 بدانجا که آن طشت شد سرنگون
 که خوانی همی خون اسياوشان
 سر شهریار اندر آمد به خواب
 نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
 بر آمد که پوشید خورشید و ماه
 نه خورشید بادا نه سرو سپی
 سر و پای گیتی نیابم همی
 جهان بنده و بخت خویش آیدش
 همی از (نژندی) فرو پژمرد
 به گیتی مکن جاودان دل درم
 چنین بود تا بود این روزگار



ز کاخ سیاوش بر آمد خروش
 همه بندگان موی کردند باز
 جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
 فرنگیس مشکین کمند دراز
 به ناخن گل ارغوان را بخت
 بکند و میان را به گیسو بیست

به آواز بر جان افراسیاب همی کرد نفرین همی ریخت آب
 سر ماهرویان گسسته کمند خراشیده روی و بمانده نژند
 چون ناله فرنگیس به گوش افراسیاب رسید به گریوز گفت :
 ز پرده به درگه بریدش کشان بر روزبانان و مردمکشان
 بگو تا بگیرند موی سرش بدرند بر تن همی چادرش
 زندش بسی چوب تا تخم کین بریزد براین بوم توران زمین
 نخواهم ز بیخ سیاوش درخت نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
 بزرگانی که در آن مجلس بودند از این فرمان افراسیاب روی
 درهم کشیدند و خیلسم خود را نزد لپاک و فرشیدورد رسانید و آنان را
 از کار فرنگیس و خطری که در کمین فرزند او بود آگاه ساخت و آن
 سه پهلوان پاکدل با شتاب تمام خود را به پیران رسانیدند که بیخبر از
 ماجرای سیاوش در حدود چین و هند سرگرم گرد آوردن باژ و ساو
 بود. پیران چون از سرگذشت سیاوش و گرفتاری فرنگیس آگاه شد
 به نزد افراسیاب شتافت و فرنگیس را از بالای خشم پدر رهایی داد
 و پس از چندی چنانکه سیاوش پیش بینی کرده بود از وی پسری
 بوجود آمد که به سفارش پدر او را کیخسرو نام نهادند. پیران از بیم
 افراسیاب کیخسرو را به شبانی سپرد تا از کینه نیای خود در امان باشد
 و چون روزگار شیرخوارگی وی پایان رسید او را به نزد افراسیاب
 برد و از وی دستوری خواست تا فرنگیس با فرزند خود و پسر دیگر
 سیاوش که مادرش جریره دختر پیران بود و فرود نام داشت به
 سیاوش گردبرود و در آنجا ساکن شود. اما از سوی دیگر چون خبر کشته
 شدن سیاوش به ایران رسید رستم که در سیستان بسر می برد با شتاب

بسیار به پایتخت رفت و نخست به شبستان کاوس درآمد و بی درنگ
 سر از تن سودابه که باعث این همه فتنه و فساد شده بود جدا کرد
 سپس پهلوانان گرد آمدند و آهنگ نجات کیخسرو و خونخواهی
 سیاوش کردند و گویو به جانب «سیاوش گرد» رفت و فرنگیس و کیخسرو
 را به ایران فرار داد. رستم نیز با سپاهی گران به سوی توران رهسپار
 گشت و در کینه جویی و انتقام، چیزی فرو نگذاشت و کارها را به
 کشته شدن افراسیاب و رسانیدن کیخسرو به شهرباری پایان برد.
 تمام قصه پر غصه سیاوش و همچنین داستان کینه جویی ایرانیان
 و پادشاهی کیخسرو را در شاهنامه فردوسی بخوانید.

۲۷

از چهار مقاله نظامی عروضی :

حکایت

هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه ای
 افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند، و اطباء در آن معالجت عاجز ماندند.
 امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریای رازی را بخواند بدین
 معالجت. او پیامد تا به آموی. و چون به کنار جیحون رسید و جیحون

پادشاه را بخشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد حادث شد و قوت گرفت، و آن اخلاط نضج پذیرفته را تحلیل کرد؛ بعد از این صواب نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد!

اما چون امیر بر پای خاست و محمد زکریا بیرون شد و برنشست حالی او را غشی آورد، چون به هوش باز آمد بیرون آمد، و خدمتکاران را آواز داد و گفت: «طیب کجا شد؟» گفتند: «از گرمابه بیرون آمد و پای در اسب گردانید و غلامش پای در استر، و برفت.» امیر دانست که مقصود چه بوده است، پس به پای خویش از گرمابه بیرون آمد. خبر در شهر افتاد و امیر بار داد و خدم و حشم و رعیت جمله شادیها کردند و صدقه‌ها دادند و قربانها کردند و جشنها پیوستند، و طیب را هر چند بچستند یافتند. هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید بر آن استر نشسته و اسب را جنیت کرده، و نامه عرض کرد. امیر برخواند و عجب داشت و او را معذور خواند، و تشریف فرمود از اسب و ساخت و جبه و دستار و سلاح و غلام و کنیزک، و بفرمود تا به ری از املاک مأمون هر سال دوهزار دینار زر و دویست خروار غله به نام وی برانند، و این تشریف و ادرار نامه به دست معروفی به مرو فرستاد و امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا با مقصود به خانه رسید.

بزرگوار است

از مثنوی مولانا جلال الدین:

حکایت شاه و کنیزک

(۱)

بشنوید ای دوستان این داستان
بود شاهی در زمانی پیش از این
اتفاقاً شاه روزی شد سوار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه
مرغ جانش در قفس چون می طپید
چون خرید او را و برخوردار شد
آن یکی خرداشت، پالانش نبود
کوزه بودش، آب می نامد بدست
شهبیبان جمع کرد از چپ و راست
جان من سهل است جان جانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
جمله گفتندش که «جان بازی کنیم
حضرت می هر یکی از ما مسیح عالمی است
«گر خدا خواهد» نگفتند از بطار

خود حقیقت نقد حال ماست آن
ملک دنیا بودش و هم ملک دین
با خواص خویش از بهر شکار
شد غلام آن کنیزک جان شاه
داد مال و آن کنیزک را خرید
آن کنیزک از قضا بیمار شد
یافت پالان، گرگ خر را در ربودا
آب را چون یافت، خود کوزه شکست
گفت: «جان هر دو دردست شماست
دردمند و خسته ام درمانم اوست
برد گنج و در و مرجان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر آلها در کف ما مرهمی است
پس خدا بنمودشان عجز بشر

مست

هر چه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزك از مرض چون موی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود
از قضا سرکنگین صفرا نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
شاه در محراب دعا

شاه چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون بدخویش آمد ز غرقاب فنا
« کای کمینه بخششت ملك جهان
ای همیشه حاجت ما را پناه
چون بر آورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت: « ای شه‌مژده حاجات رواست
چونکه آید او حکیم حاذق است
در علاجش سحر مطلق را بین

مهمان غیب

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر
دید شخصی، فاضلی، پرمایه‌ای
آفتاب از شرق اختر سوز شد
تا ببیند آنچه بنمودند سر
آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال



آن خیالی که شه اندر خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید
شه به جای حاجبان فا پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو (بحری) آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بردوخته
گفت: « معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان »

توفیق ادب

از خدا جویم توفیق ادب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
مآئده از آسمان در می‌رسید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد خوان و نان آسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
بدگمانی کردن و حرص آوری
زان گذارویان نا دیده ز آرز
نان و خوان از آسمان شد منقطع
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
هر که بی باکی کند در راه دوست
از ادب پر نور گشته است این فلک
حال شاه و میهمان برگو تمام
بی ادب محروم ماند از لطف رب
بلکه آتش در همه آفاق زد
بی صداع و بی فروخت و بی خرید
بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟
آماند رنج زرع و ییل و داسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان زله‌ها برداشتند
کفر باشد نزد خوان مهتری
آن در رحمت برایشان شد فراز
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
آن ز بی باکی و گستاخی است هم
رهزن مردان شد و نامرد اوست
وز ادب معصوم و پاک آمد ملك
زانکه پایانی ندارد این کلام

صبر دایر ن س

معنی «الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»

شاه بود او لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
گفت: «ای هدیه حق و دفع خُرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
ترجمانی هر چه مارا دردل است

بیمار عشق

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن درپیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علامتش هم اسبابش شنید
گفت: «هر دارو که ایشان کرده اند
آن عمارت نیست ویران کرده اند»
دید رنج و کشف شد بروی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود
بوی هر هیزم پدید آید زدود
دید از زاریش کو زار دل است
تن خوش است و او گرفتار دل است

آفتاب آمد دلیل آفتاب

عاشقی پیدا است از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عشق اسطراب اسرار خداست
عاشقی گرزین سروگرد آن سرامت
عاقبت ما را بدان سر رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آییم خجل باشم از آن

لیک عشق بی زبان روشن تر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خرد در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

شمس تبریزی یا نور مطلق

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است و زانوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان ، سردر کشید
واجب آید چونکه آمد نام او
شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها
بازگو رمزی از آن خوش حالا
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صدچندان شود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که اورا یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترك ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر
گفتمش بوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
آرزو می خواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کزوی این عالم فروخت
آنکس کی گریش تا بد جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو
یش از این از شمس تبریزی مگو

از مثنوی مولانا جلال الدین :

حکایت شاه و کنیزك

(۲)

طبيب رازدان و بیمار عشق

چون طبيب از این سخن آگاه شد وز درون همدستان شاه شد
گفت: «ای شه خلوتی کن خانه را دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها تا پرسم از کنیزك چیزها»
خانه خالی ماند و يك دیار نی جز طبيب و جز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت: «شهر تو کجاست؟ که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست؟ خویشی و پیوستگی با چیست؟»
دست بر نبض نهاد و يك يك باز می پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد پای خود را بر سر زانو هلد
وز سر سوزن همی جوید سرش و نیابد می کند بال لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب خار در دل چون بود؟ (واده جواب)
خار دل را گر بدیدی هر کسی دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد خر نداند دفع آن، بر می جهد
بر جهد آن خار محکم تر زند عاقلی باید که خارش بر کند

آن حکیم خارچین استاد بود دست می زد جابجا می آزمود
زان کنیزك بر طریق داستان باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه ها می گفت فاش از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می داشت گوش سوی نبض و جستش می داشت هوش
گفت: «چون بیرون شدی از شهر خویش در کدامین شهر می بودی تو بیش؟»
نام شهری گفت وزان هم در گذشت رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را يك يك باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد نی رگش جنید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخش زرد شد کز سمرقندی زرگر فرد شد
گفت کوی او کدام است و گذر؟ او سر پل گفت و کوی غاتفر
چون زرنجور آن حکیم این راز یافت اصل آن درد و بلارا باز یافت
گفت: «دانستم که رنجت چیست زود در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می خورم تو غم مخور بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی گرچه شاه از تو کند بس جستجوی»

رازداری

تا توانی پیش کس مگشای راز بر کسی این در مکن زنهار باز
گورخانه راز تو چون دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر: «هر آن کو سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت»
دانه ها چون در زمین پنهان شود سر آن سر سبزی بستان شود

زَر و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیرِ کان
چاره جویی

وعددها و لطفهای آن حکیم
وعدده اهل کرم نقدِ روان
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
گفت: «تدبیر آن بود کان مرد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا
زر خرد را واله و شیدا کند
طمع زرگر را به دام انداخت

شاه فرستاد آن طرف يك دو رسول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول
«کای لطیف استاد کامل معرفت
نك فلان شاه از برای زرگری
اینك این خلعت بگیر و زر و سیم
مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت
ای شده اندر سفر با صد رضا



چون رسید از راه آن مرد غریب
سوی شاهنشاه بردش خوش به ناز
اندر آوردش به پیش شاه طبیب
تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را و بس تعظیم کرد مخزن زر را بدو تسلیم کرد

عشق ناپایدار و ننگین مجازی

بس حکیمش گفت: «کای سلطان میه
شاه بدو بخشید این مهر وی را
جفت کرد آن هردو صحبت جوی را
مدت شش ماه می رانند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر می گذاشت
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
چون زرنجوری جمال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقهای کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

عشق مردگان پاینده نیست

کاش آن هم ننگ بودی یکسری
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن طاووس آمد پر او
گفت: «من آن آهویم کز ناف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
ای من آن پیلای که زخم پیلان
بر من است امروز و فردا بروی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز
این جهان کوه است و فعل ما ندا
این بگفت و رفت دردم زیر خاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
تا نرفتی بروی آن بد داوری
دشمن جان وی آمد روی او
ای بسا شاه را بکشته فر او
ریخت آن صیاد خون صاف من!
سر بریدندم برای پوستین!
ریخت خونم از برای استخوان!
خون چون من کس چنین ضایع کی است؟
باز گردد سوی او آن سایه باز
سوی ما آید نداها را صدا
آن کنیزك شد ز عشق ورنج پاك
چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
 عشق آن زنده گزین کو باقی است وز شراب جانفزایت ساقی است
 تو مگو ما را بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

صد درستی در شکست خضر هست

کشتن آن مرد بردست حکیم نی پی امید بود و نی ز بیم
 او نکشتش از برای طبع شاه تا نیامد امر و الهام اله
 آن پسر را کش خضر بیرید خلق سر آن را در نیابد عام خلق
 آن که از حق یابد او وحی و جواب هر چه فرماید بود عین صواب
 آن که جان بخشد اگر بکشد رواست نایب است و دست او دست خداست
 همچو اسماعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده
 شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو رها کن بدگمانی و نبرد
 باک بود از شهوت و حرص و هوا نیک کرد او لیک نیک بد نما
 گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست
 کربدی خون مسلمان کام او کافر مگر بردمی من نام او
 می بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متقی
 شاه بود و شاه بس آگاه بود خاصه بود و خاصه الله بود
 نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچه در و همت نیاید آن دهد
 طفل می ترسد ز نیش احتجام مادر مشفق در آن غم شاد کام

از گلستان سعدی (باب هفتم) :

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

(۱)

یکی در صورت درویشان نماند بر صفت ایشان ، در محفلی دیدم
 نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و زم توانگران آغاز
 کرده ، سخن بدین جا رسانیده که « درویش را دست قدرت بسته است
 و توانگرا پای ارادت شکسته .

کریمان را به دست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست
 مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد . گفتم :
 « ای یار ، توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد
 زایران و کهف مسافران و محتمل بارگران از بهر راحت دگران . دست
 تناول آنکه به طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضل مبرکام
 ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده .

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی

زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی به دولت ایشان رسی که توانی

جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر قدرت جود است و گر قوت سجود، توانگران را به میسر شود که مال مزگی دارند و جامعه پاک و (عرض) بصون و دل فارغ. و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که از معدۀ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروّت، و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر!

شب پراکنده خسب آن که پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت به فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبیند. یکی تحرّمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته، هرگز این بدان کی ماند؟

خداوند مکنّت به حق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان به قبول اولی تر است که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته، و به اوراد عبادت پرداخته.

گفتا: «نشیدی که پیغمبر علیه السلام گفت: «الْفَقْرُ فَخْرِي» گفتم: «خاموش! که اشارت خواجه علیه السلام به فقر طایفه ای است که مرد میدان رضایند و تسلیم تیر قضا؛ نه اینان که خرقة ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند!»

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی طمع از خلق پیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست هیچ درویش بی معرفت نیار آمد تا فقرش به کفر انجامد، كَادَ الْفَقْرَانُ يَكُونُ كُفْرًا، که شاید جز به وجود نعمت برهنه ای پوشیدن، یا در

ممد (نقد) غزالی

استخلاص گرفتاری کوشیدن. و ابنای جنس ما را به مرتبه ایشان که رساند؛ وید علیا به دید سفلی چه مانند! ببینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعم اهل بهشت خبر می دهد که: **أُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ**

تا بدانانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت است. **نَگین (رزق) معلوم.**

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم به چشم چشمه آب «حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت؛ تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهاید و برمن دوانید و گفت: «چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که (تریاقدم) یا کلید خزانه ارزاق، مشتی متکبر مغرور، معجب نفور، مشغول مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت، که سخن نگویند الا به سفاقت و نظر نکنند الا به کراحت، علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پای معیوب گردانند، و به غرت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند. نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند. بیخبر از قول حکما که گفته اند: هر که به طاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش، به صورت توانگراست و به معنی درویش!»

گفتم: «مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند.»

گفت: «غلط گفتمی که بنده درمند! چه فایده چون ابر آزارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و برکس نمی تابند، بر مرکب استطاعت

سوارانند و نمی رانند ، قدمی بهر خدا نهند و درمی بی من و آذی^۱
 ندهند ، مالی به مشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند و به حسرت
 بگذارند ، چنانکه حکیمان گویند : سیم بخیل از خاک وقتی برآید
 که وی در خاک رود !

به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد

دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
 گفتمش : « بر بخل خداوندان نعمت ، وقوف نیافته ای الا به علت
 گدایی ، و گرنه هر که طمع یک سو نهد ، کریم و بخیلش یکی نماید ،
 محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک^۲ کیست . »

گفتا : « به تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و
 غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب -
 تمیزان نهند ، و گویند : در خانه کس نیست ! و بحقیقت راست گفته
 باشند .

آن را که عقل و همت و تدبیر ورای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
 گفتم : « به عذر آنکه از دست متوقعان به جان آمده اند و از
 رقعۀ گدایان بدهقان ؛ و محال عقل است اگر ریگ بیابان در شود که
 چشم گدایان پر شود !

دیده اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه به شبیم
 هر کجا سختی کشیده ای ، تلخی دیده ای را بینی ، خود را به شره
 در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد
 نهراسد و حلال را از حرام نشناسد .

سگی را گر کلوخی بر سر آید زشادی بر جهد کاین استخوانی است
 و گر نعشی دو کس بردوش گیرند لثیم الطبع پندارد که خوانی است
 اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از
 حرام محفوظ ؛ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان
 نیاوردم ، انصاف از تو توقع دارم ، هرگز دیده ای (دست دغایی) بر
 کتف بسته ، یا بینوایی به زندان درنشته ، یا پرده معصومی در دیده ،
 یا کفی از معصم بریده الا به علت درویشی ؟ (شیر مردان را به حکم
 ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته^۳) و محتمل است آنکه یکی
 را از درویشان نفس آماره طلب کند چو قوت احصاش نباشد به عصیان
 مبتلا گردد .

اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلایند و گرسنگان
 نان ربایند .

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کاین شتر صالح است یا خر دجال
 چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده اند و عیرض^۴

گرامی به باد زشت نامی بر داده !

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس^۵ عنان از کف تقوی بستاند
 و آنچه گفتی در به روی مسکینان ببندند ، حاتم طایی که
 بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و
 جامه بر او پاره کردند !

گفتا : « نه ، که من بر حال ایشان رحمت می برم »

گفتم : « نه که بر مال ایشان حسرت می خوری ! »

از گلستان سعدی (باب هفتم) :

جدال سعدی با مدعی

دربیان توانگری و درویشی

(۲)

اربابان همورا

ما در این گفتار و هر دو بهم گرفتار ، هر پیدقی که براندی
به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزند پیوشیدمی
تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت .
هان تا سپرنیفکنی از حمله فصیح → کورا جز آن مبالغه مستعار نیست
دین و روز معرفت که سخندان سجع گوی بردر سلاح دارد و کس در حصار نیست
تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم . دست تعدی دراز
کرد و بپهنه گفتن آغاز ؛ و سنت جاهلان است که چون به دلیل از
خضم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند ، چون آزر بت تراش که به
حجت با پسر بر نیامد به جنگش برخاست . دشنام داد ، سقطش
گفتم ، گریبانم درید ، ز نخدا نش گرفتم !

او در من و من درو فتاده خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما به دندان
القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل

راضی شدیم ، تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و
درویشان فرقی بگوید . قاضی چو اجلت ما بدید و منطق ما بشنید
سر به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار بر آورد و گفت : « ای
آن که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی ، بدان
که هر جا که گل است خار است و با خمره خمار است و بر سر گنج
مار است ، و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردمخوار است . لذت

عیش دنیارا لدغه اجل در پس است و نعم بهشت را دیوار مکاره در پیش .

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بوستان که بیدمشک است و چوب خشک ؟
همچنین در زمره توانگران شاگرد و کفور ، و در حلقه درویشان
صابرند و ضجور !

اگر زاله هر قطرمای در شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق ، توانگران درویش سیرت ، و درویشان توانگر -

همت ؛ و همین توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین

درویشان آن است که کم توانگر گیرد .

پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت : « ای

که گفتی توانگران مشغلتند و ساهی ، و مست ملاهی ، نعم ، طایفدای

هستند بر این صفت که بیان کردی ، قاصر همت ، کافر نعمت ، که

ببرند و بنهند و نخورند و ندهند ، و گر به مثل باران نبارد یا طوفان

جهان بردارد ، به اعتماد مکنند خویش از محنت درویش نپرسند و از

خدای عزوجل ، نترسند و گویند :

مرا

گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست، بَط را ز طوفان چه باک
دوران چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی بر این نمط که شنیدی؛ و طایفدای خوان نعمت نهاده و
دست کرم گشاده، طالب نامند و مغفرت، صاحب دنیا و آخرت،
چون پندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور؛ مالک
ازمه، انام، حامی ثغور اسلام، وارث ملک سلیمان، اعدل ملوک زمان،
مظفر الدنیا والدین، اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی.

پدر به جای پسر هرگز این کرم نکند

که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشد

ترا به رحمت خود پادشاه عالم کرد.
قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب
مبالغه درگذرانید، به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی
درگذشتیم و بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک در قدم
یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود:
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

که تیره بختی اگر هم بر این نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست

بخور، ببخش که دنیا و آخرت بردی

از چهار مقاله نظامی عروضی:

مرض است حکایت

مالیخولیا علّتی است که اطبا در معالجت او فرو مانند. اگر چه
امراض سوداوی همه مزمن است، لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد
به دیر زایل شدن. ابوالحسن بن یحیی اندر کتاب معالجت بقرطی،
که اندر طب کس چنان کتابی نکرده است، بر شمرد از ائمه و حکما
و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان علت معلول گشته اند.

اما حکایت کرد مرا استاد من، شیخ امام ابو جعفر بن محمد از
شیخ امام محمد بن عقیل قزوینی از امیر فخرالدوله با کالیجار بویی
که: «یکی را از اعزّه آل بویه مالیخولیا پدید آمد و او را در این
علت چنان صورت بست که او گاوی شده است. همه روز بانگ همی-
کرد و این و آن را همی گفت که مرا بکشید، که از گوشت من
هریسه نیکو آید. تا کار به درجه ای بکشید که نیز هیچ نخورد و
روزها برآمد و نهان کرد و اطبا در معالجت او عاجز آمدند؛ و
خواجه ابوعلی اندر این حالت وزیر بود، شاهنشاه علاءالدوله
محمد بن دشمن زیار بروی اقبال داشت (و جمله ملک در دست او نهاده
بود و کلی شغل به رأی و تدبیر او باز گذاشته؛ و الحق بعد اسکندر
که ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ پادشاه چون ابوعلی وزیر نداشته-
بود.

و در این حال که خواجه ابوعلی وزیر بود هر روز پیش از صبحدم

برخاستی و از کتاب « شفا » دو کاغذ تصنیف کردی ، [چون صبح صادق
 بدمیدی شاگردان را بار دادی چون] : کیا رئیس بهمنیار و ابو منصور -
 ابن زبیل و عبدالواحد جوزجانی و سلیمان دمشقی و من که با کالیجارم
 تا به وقت اسفار سبها بخواندیمی و دربی او نماز کردیمی و تا بیرون
 آمدیمی هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب / حوایج و اصحاب
 عرایض بر دسرای او گرد آمده بودی ؛ و خواجه بر نشستی ، و آن
 جماعت در خدمت او برفتندی . چون به دیوان رسیدی سوار دو هزار
 شده بودی . پس به دیوان تا نماز پیشین بماندی ؛ و چون بازگشتی
 به خوان آمدی ، جماعتی با او نان بخوردندی ، پس به قیلوله مشغول
 شدی و چون برخاستی و نماز بکردی و پیش شاهنشاه شدی ؛ و تا نماز
 دیگر پیش او مفاوضه و محاوره بودی میان ایشان در مهمات ملک .
 دوتن بودند که هرگز ثالثی نبودی .

و مقصود از این حکایت آن است که خواجه را هیچ فراغت نبودی .
 پس چون اطبا از معالجت آن جوان عاجز آمدند ، پیش شاهنشاه
 ملک معظم علاءالدوله آن حال بگفتند و او را شفیع برانگیختند که
 خواجه را بگوید تا آن جوان را علاج کند . علاءالدوله اشارت کرد
 و خواجه قبول کرد . پس گفت : « آن جوان را بشارت دهید که قصاب
 همی آید تا ترا بکشد ! » و با آن جوان گفتند ، او شادی همی کرد . پس
 خواجه بر نشست همچنان با کوبه بر در سرای بیمار آمد و با تنی
 دو در رفت و کردی به دست گرفته گفت : « این گاو کجاست تا او را
 بکشم ؟ ! » آن جوان همچو گاو بانگی کرد ، یعنی اینجاست ! خواجه
 گفت : « به میان سرای آریدش و دست و پای او ببندید و فرو افکنید »
 بیمار چون آن شنید بدوید و به میان سرای آمد و بر پهلوی راست

خفت و پای او سخت بیستند . پس خواجه بوعلی بیامد و کارد بر کارد
 مالید و فرو نشست ، و دست بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت قصابان بود ،
 پس گفت : « وه ! این چه گاو لاغری است ! این را شاید کشتن . علف
 دهیدش تا فربه شود ! » و برخاست و بیرون آمد و مردم را گفت که
 دست و پای او را بکشاید و خوردنی آنچه فرمایم پیش او برید و او
 را گوید : « بخور تا زود فربه شوی . » چنان کردند که خواجه گفت .
 خوردنی پیش او بردند و او همی خورد ، و بعد از آن هر چه از اشراف
 و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی و گفتندی که : « نیک بخور که
 این ، گاو را نیک فربه کند . » او بشنودی و بخوردی بر آن امید که
 فربه شود تا او را بکشند . پس اطبا دست به معالجت او برگشادند
 چنانکه خواجه ابوعلی می فرمود ، یک ماه را اصلاح آمد و صحت
 یافت . و همه اهل خرد دانند که این چنین معالجت نتوان کرد الا
 به فضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست .

۳۳

از بوستان سعدی (باب نهم) :

در توبه و راه هواب

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت	مگر خفته بودی که برباد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	به تدبیر رقتن نپرداختی
چو پنجاه سالت برون شد زدست	غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را به غفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار

درخت جوان را سزد

شبی در جوانی و طیب نغم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار
جوانی فرا رفت: «کای پیر مرد!»
یکی سر بر آرزو از گریبان غم
بر آورد سر سالخورد از نهفت
چو باد صبا بر گلستان وزد
بهاران که بید آورد بید مشک
نزدید مرا با جوانان چمید
شما راست گنویت بر این خوان نشست
کند جلوه طاووس صاحب جمال
گلستان ما را طراوت گذشت
مرا تکیه جان بدر بر عصاست
مسلم جوان راست بر پای جست
هوس پختن از کودک ناتمام
جوان تارساند سیاهی به نور
دریغ بر عمر و جوانی از دست رفته!

نشاط جوانی ز پیران مجوی
چو دوران عمر از چهل درگذشت
نشاط آنکه از من رمیدن گرفت
بیايد هوس کردن از سر بدر
که آب روان باز ناید بجوی
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
که شام سپیده دمیدن گرفت
که دور هوسبازی آمد بسر

به سبزه کجا تازه گردد دلم
تفرج کنان در هوی و هوس
کسانی که دیگر به غیب اندرند
دریغا که فصل جوانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان
دریغا که مشغول باطل شدیم
دریغا که بگذشت عمر عزیز
جوانا ره طاعت امروز گیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
من آن روز را قدر نشاختم
قضا روزگاری ز من در بود
که سبزه بخواد دمید از گلم
گذشتیم بر خاک بسیار کس
بیایند و بر خاک ما بگذرند
به لهور و لعب زندگانی برفت
که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
بخواد گذشت این دمی چند نیز
که فردا جوانی نیاید ز پیر
چو میدان فراخ است گویی بزنی
بدانستم اکنون که در باختم
که هر روزی از وی شبی قدر بود

حساب از همین يك نفس کن که هست

شبی خوابم اندر بیابان فید
شتربانی آمد به هول و ستیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس
مراهم چو تو خواب خوش در سراسر
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت
فرو بست پای دویدن به قید
زمام شتر بر سرم زد که: «خیز!»
که بر می نخیزی به بانگ جرس
ولیکن بیابان به پیش اندر است
نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
به منزل رسد اول کاروان
که پیش از دهل زن بسازند رخت؟

کنوت که چشم است اشکی بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
زبان در دهان است عذری بیار
نه همواره گردد زبان در دهن

چو دی رفت و فردا نیامد بدست حساب از همین يك نفس كن كه هست

يك نغمه جانگداز و شور انگیز

دو بیتم جگر کرد روزی کباب که می گفت گوینده ای با رباب :
« دروغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفتد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت بیاید که ما خاك باشیم و خشت »

يك ماجرای عبرت انگیز

میان دوتن دشمنی بود و جنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان
یکی را اجل در سر آورد جیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت
شبستان گورش در اندوده دید
خرامان به بالینش آمد فراز
خوشا وقت مجموع آن کس که اوست
پس از مرگ آن کس نباید گریست
ز روی عداوت به بازوی زور
سر تاجور دیدش اندر مغاك
وجودش گرفتار زندان گور
کف دست و سر پنجه زورمند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت
« مکن شادمانی به مرگ کسی
سراز کبر بر یکدگر چون پلنگ
که بر هردو تنگ آمدی آسمان
سر آمد بر او روزگاران عیش
به گورش پس از مدتی برگذشت
که وقتی سرایش زرا اندوده دید
همی گفت با خود لب از خنده باز :
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
یکی تخته بر کندش از روی گور
دو چشم جهان ینش آکنده خاك
تنش طعمه کرم و تاراج مور
جدا کرده ایام بندش ز بند
که سرشت برخاکش از گریه گل
بفرمود بر سنگ گورش نبشت :
که دهرت نماند پس از وی بسی »

شنید این سخن عارفی هوشیار بنالید : « کای قادر کردگار !
عجب گر تو رحمت نیاری بر او که بگریست دشمن بزاری بر او »



تن ما شود نیز روزی چنان که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن بیخشايدم
به جایی رسد کار سرگردیر و زود که گویی در او دیده هرگز نبود

ناله دردناك

زدم تیشه يك روز بر تلّ خاك به گوش آمدم ناله دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته تر که چشم و بنا گوش و روی است و سر

ماجرای پدر پیر و دختری که غبار از چهره او می زدود

شبی خفته بودم به عزم سفر پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد و گرد که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره بر ، یکی دختر خانه بود به معجز غبار از پدر می زدود
پدر گفتش : « ای نازنین چهر من که داری دل آشفته مهر من
نه چندان نشیند در این دیده خاك که بازش به معجز توان کرد پاك
بر این خاك چندان صبا بگذرد که هر ذره از ما به جایی برد . »

از گلستان سعدی (باب هشتم) :

در آداب صحبت

(۱)

دوکس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند : یکی آن که اندوخت و نخورد دیگر آن که آموخت و نکرد .

مَلِكْ از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد .
پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان به قربت پادشاهان .

رحم آوردن بر بدان ، ستم است بر نیکان ؛ عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان .

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی .

هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد .
چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید .

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا

بخلاف آن کارکنی ، که آن عین صواب است .

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد .
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند .

آتش خشم ، اول در خداوند خشم افقند پس آنکه زبانه به خصم رسد یا نرسد .

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند ، پس آنکه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند .

خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد .
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر ، که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده . احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید .

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .
همدکس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال .

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشان
بطیره گفت مسلمان : « گر این (قبالة) من

درست نیست ، خدا یا جهود میرانم »
جهود گفت : « به تورات می حورم سو گند

و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم ! »
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچکس که نادانم !

هرچه زود برآید دیر نپاید :

مرغ از بیضه برون آید و روزی طلبد

و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز

آن که ناگاد کسی گشت ، به چیزی نرسید

وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست

لعل دشخوار بدست آید از آن است عزیز

کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید .

نادان را به از خامشی نیست ، و اگر این مصلحت بدانستی

نادان نبودی .

هرکه با دانایتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست ، بدانند

که نادان است !

هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند .

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی .

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی

پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی .

بی هنران هنرمند را نتوانند که ببینند ، همچنانکه سگان بازاری

سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند ، (یعنی سگله چون

به هنر با کسی بر نیاید به خبش در پوستین او افتد .)

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد

خود دام نهادی . حکیمان دیر دیر خورند و غایبان نیم سیر و زاهدان

سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند ، اما قلندران ،

چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس !

حکیمی که با جهال درافتد توقع عزت ندارد ، و گر جاهلی

به زبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست ، که سنگی است که

گوهر همی شکند .

نه عجب گر فرو رود نفس عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از او نایش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست قیمت سنگ نیز آید وزر کم نشود

۲۵

از گلستان سعدی (باب هشتم) :

در آداب صحبت

(۲)

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن بیند شکفت مدار که

آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند .

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانارا به بیشرمی بینداخت

نمی داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی !

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بدفلك

رسد همان خسیس . استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد

ضایع . خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علوی است ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد باخاک برابر است ، و قیمت شکر ، نه از نی است که آن خود خاصیت وی است .

مشک آن است که بیوید نه آنکه عطار بگوید . دانا چو طبله عطار است ، خاموش و هنرنمای ، و نادان چو طبل غازی ، بلند آواز و میان تپه !

دوستی را که به عمری فرا چنگ آرند شاید که به يك دم بیازارند .

سنگی به چند سال شود لعل پاره ای

زنهار تا به يك نفس نشکنی به سنگ اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد ؛ یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند .

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر ، که علم ، سلاح جنگ شیطان است ؛ و خداوند سلاح را ، چون به اسیری برند شرمساری بیش برد .

جان در حمایت يك دم است و دنیا وجودی میان دو عدم . آدین به دنیا فروشان خرنده ، یوسف بفروشد تا چه خرنده به قول دشمن پیمان دوست بشکستی

بین که از که بریدی و با که پیوستی (۱۰۷۱)
هر که در زندگانی نانش نخورند نامش نبرند ، لذت انگور بیه داند نه خداوند میوه . یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر

سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکنند .

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه

کآنچه بر روزن او می گذرد دود دل است
دو چیز محال عقل است : خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن بیش از وقت معلوم .

قصا دگر نشود در هزار ناله و آه
فرشته ای که وکیل است بر خزاین باد
به کفر یا به شکایت بر آید از دهنی
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی
توانگر فاسق کلخ زران دود است ، و درویش صالح شاهد خاک آلود ؛

این دلق موسی است مرقع ، و آن ریش فرعون مرقع !

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب .

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است ، و رونده بی معرفت مرغ بی پر ، و عالم بی عمل درخت بی بر ، و زاهد بی علم خانه بی در .

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب . عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته ؛ عاصی که دست بردارد به از عابد که درس دارد .

دوکس را حسرت از دل فرود پای تغابن از گل بر نیاید ؛ تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته .

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلکان خود بعزت تر ، و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود بلدت تر .

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد به پرسیدن آن تعجیل
مکن که هیبت را زیان دارد .

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به
طریقت ایشان متهم گردد ، و اگر به خراباتی رود به نماز کردن ، منسوب
شود به خمر خوردن .

هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه
جهلش بشناسند .

دزدان ، دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه کنند !

زمین را از آسمان (نثار) است و آسمان را از زمین غبار !

توفیق المهر
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس
همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی؟

قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

هر درختی را ثمره معین است که به وقتی معلوم به وجود آن
تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود ؛ و سرو را هیچ از این نیست
و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان .

تمام شد کتاب گلستان (والله المستعان) به توفیق باری (عزّاسمه) ،
در این جمله چنانکه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان به طریق استعارت
تلفیقی گرفت .

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طبیعت آمیز ، و کوتاه نظران
را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود
چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ، ولیکن بر رأی روشن
صاحب دلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظه های
شافی را در سلک عبارت کشیده است ، و داروی تلخ نصیحت به شهد
ظرافت برآمخته ، تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند ،
والحمد لله رب العالمین .

ما نصیحت به جای خود کردیم روزگاری در این بسر بردیم
گر نیاید به گوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

۲۶

منسوب به مولوی :

مرغ باغ ملکوت

روزها فکر من این است و همه شب سختم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم ؟

از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می روم آخر نمایم وطنم ؟

مانده‌ام سخت عجب‌گرچه سبب ساخت مرا
یا چه بوده است مراد وی از این ساختنم

آنچه از عالم علوی است من آن می‌گویم

رخت خود باز بر آنم که بدانجا فکنم

یا مرا بر در خمخانه آن شاه برید

که خمار من از آنجاست همانجا شکنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاك

چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آن‌روز که پروازکنم تا بردوست

به امید سر کویس پر و بالی بزnm

کیست آن گوش که او می‌شنود آوازم ؟

یا کدام است سخن می‌کند اندر دهنم ؟

کیست در دیده که ازدیده برون می‌نگرد ؟

یا چه شخصی است نگویی که منش پیرهنم ؟

تا بتحقیق مرا منزل و ره نمایی

يك دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می‌وصلی بچشان تا در زندان ابد

کز سر عربده مستانه به هم درشکنم

نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم

آن که آورد مرا باز آورد تا وطنم

تو مپندار که من شعر به خود می‌گویم

تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

شمس تبریز اگر روی به من بنمایی

والله این قالب مردار به هم درشکنم

از مولوی :

مرگ یا آغاز زندگی جاودانی

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ

به دام دیو در افتی ، دریغ آن باشد

جنازه‌ام چو بینی مگو فراق فراق

مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا به گور سپاری مگو وداع وداع

که گور پرده جمعیت جان باشد

فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر

غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد ؟

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست ؟

چرا به دانه انسانیت این گمان باشد ؟

ترا چنان بنماید که من به خاك شدم

به زیر پای من این هفت آسمان باشد .

چند ترانه

اول به هزار لطف بنواخت مرا آخر به هزار غصه بگذاخت مرا
چون مهره مهر خویش می باخت مرا چون من همه او شدم بر انداخت مرا .

این مستی من ز باده حمرا نیست این باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده ای که باده من زری من آن هستم که باده ام پیدا نیست .

تا رهبر تو طبع بد آموز بود بخت تو میندار که پیروز بود
تو خفته به صبح و شب عمرت کوتاه ترسم که چو بیدار شوی روز بود .

۲۷

از نزهة القلوب حمد الله مستوفی :

ذکر بلاد آذربایجان

تبریز از اقلیم چهارم است و شهر اسلامی و قبة الاسلام ایران .
زبیده خاتون منکوحه هارون الرشید خلیفه ساخت در سال صد و هفتاد
و پنج . بعد از شصت و نه سال در سال دویست و چهل و چهار به عهد متوکل
خلیفه عباسی به زلزله خراب شد . خلیفه آن را با حال عمارت آورد .

بعد از صد و نود سال در چهاردهم صفر سال چهارصد و سی و چهار باز
به زلزله بکلی خراب شد . و در مجمع ارباب الملك قاضی رکن الدین
جوینی آمده که : در آن وقت ابوطاهر منجم شیرازی در آنجا بود و
حکم کرد در فلان شب آن شهر به زلزله خراب شود و حکام به الزام
مردم را از شهر بیرون و به صحرا بردند تا در زیر خاک هلاک نشوند ،
و آن حکم راست آمد و آن شهر در آن شب بکلی خراب شد چنانکه
کمایش چهل هزار آدمی در آن واقعه هلاک شدند . امیر و هسودان
ابن محمد بن روادی از دی که از قبل قائم خلیفه حاکم آن دیار بود
در سال چهارصد و سی و پنج به اختیار منجم مذکور به طالع برج عقرب
بنیاد عمارت تبریز کرد ؛ و منجم مذکور مبالغه کرده است که من بعد
تبریز را از زلزله خرابی نبود مگر از سیل خوف باشد ، و تا این غایت
که برتر سیصد سال است حکم او راست آمده است ؛ و هر چند در آن
شهر زلزله بسیار اتفاق افتاده است اما خرابی عظیم نکرده و سببش
آنکه اکنون در آن زمین قنات بسیار اخراج کرده اند و چاهها کنده
و منافذ زمین گشوده شده است لاجرم ابخره قوت قوی نمی تواند کرد و
زلزله سخت اتفاق نمی افتد .

دور باروی تبریز شش هزار گام بوده است و ده دروازه دارد .
چون در عهد مغول آن شهر دارالملک گشت کثرت حایق در آنجا جمع
شدند و بر بیرون شهر عمارت کردند تا به مرتبه ای که بر هر دروازه
زیادت از اصل شهر آبادانی پیدا شد . غازان خان آن را بارویی کشید
چنانکه تمامت باغات و عمارات و دیهها نیز داخل آن بارو بود ، جهت
وفات او تمام ناکرده بماند ؛ و دور باروی غازانی بیست و پنج هزار گام

است و شش دروازه دارد .

در زیر شهر به موضعی که شام می خوانند خارج باروی غازی ،
غازان خان شهرچهای برآورده است و جهت خوابگاه خود در آنجا
عمارات عالیه کرده چنانکه مثل آن در تمامت ایران نیست ؛ و در بالای
شهر وزیر سعید خواجه رشیدالدین طاب ^{نراه داخل} باروی غازی
شهرچه دیگر ساخته و ربع رشیدی نام کرده ، و در او عمارات فراوان
و عالی برآورده ، و پسرش وزیر غیاث الدین امیر محمد رشیدی طاب
نراه بر آن عمارت بسیار افزوده ، و وزیر خواجه تاج الدین علی شاه
جیلانی در تبریز در خارج محله نارمیان مسجد جامع بزرگی ساخته
که صحنش دویست و پنجاه گز در دویست ، و در او صفه ای بزرگ ، از
ایوان کسری به مداین بزرگتر (اما چون در عمارتش تعجیل کردند
فرود آمد و در آن مسجد انواع ککلفات به تقدیم رسانیده اند و سنگ
مرمر بی قیاس در او بکار برده و شرح آن را زمان بسیار باید .
و اکنون چندان عمارت عالی و خوب که در تبریز و این دو
شهرچه است در تمامت ایران نیست .

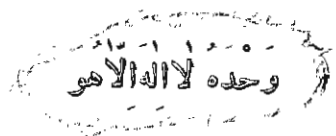
شهر تبریز باغستان بسیار دارد و آب مهران رود که از کوه سهند
می آید و به صوم و چند کاریز که ارباب ثروت استخراج کرده اند در آن
باغات صرف می شود و هنوز کافی نیست و این آب کاریز و رود همه ملک
است الا کاریز زاهد به دروازه ری و کاریز زعفرانی به دروازه نارمیان
و دو دانگ از کاریز رشیدی که بر شش کیلان سیل است .

هوای تبریز به سردی مایل است و آبش گوارنده و آب رودش
بهتر از کاریز و کاریز بهتر از چاه بود . و در تبریز چاه سی گز کمایش

به آب رسد و در شام به ده گز برسد و در ربع رشیدی از هفتاد گز
بگذرد . ارتفاعاتش غله و سایر حبوب و بقول بغایت نیکو می آید و
میوه هایش در غایت خوبی و بسیاری و ارزانی بود بتخصیص امرود
تخم خلف ، و پیغمبری و سیب سلطانی و زرد آلوی حلوانی و انگور
خرده رازقی و ملکی و طبرزد ، و خربزه مجدالدینی و یاقوتی و ملکی ،
و آلوی زرد ، مثل آنجا دیگر نیست .

۲۸

از هاتف اصفهانی :



ترجیع بند معروف هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان	وی نثار رخت هم این وهم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر	جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل	جان فشاندن به پای تو آسان
بندگانیم جان و دل بر کف	چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل	ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از سوز عشق و جذبه شوق	هر طرف می شتافتم حیران
آخر کار ، شوق دیدارم	سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم روشن از نور حق نه از نیران
 پیری آنجا به آتش افروزی به ادب گرد پیر مغیجگان
 همه سیمین عذار و گل رخسار همه شیرین زبان و تنگ دهان
 عود و چنگ و دف و نی و بربط شمع و نقل و گل و می و ریحان
 ساقی ماهروی مشکین موی مطرب بذله گوی خوش الحان
 من شرمنده از مسلمانی شدم آنجا به گوشه ای پنهان
 پیر پرسید کیست این؟ گفتند عاشقی بیقرار و سرگردان
 گفت جامی دهدش از می ناب گرچه ناخوانده باشد این مهمان
 ساقی آتش پرست و آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان
 چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین سوخت هم کفر از آن وهم ایمان
 مست افتادم و در آن مستی به زبانی که شرح آن توان
 این سخن می شنیدم از اعضا همه (جَنَّتِ الْوَرِيدَ وَالْشَّرِيَانَ)

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که (جان) بینی آنچه نادیدنی است آن بینی
 گر به اقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی
 بر همه اهل آن زمین به مراد گردش دور آسمان بینی
 آنچه بینی دلت همان خواهد و آنچه خواهد دلت همان بینی
 بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملک جهان گران بینی
 هم در آن پابرهنه جمعی را پای بر فرق فرقدان بینی
 هم در آن سر برهنه قومی را بر سر از (عرش سایبان) بینی
 گاه وجد و سماع هریک را بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی
 هر چه داری اگر به عشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی
 جان گدازی اگر به آتش عشق عشق را کیمیای جان بینی
 از مضیق حیات درگذری (وسعت ملک لامکان) بینی
 آنچه نشنیده گوشت آن شنوی و آنچه نادیده چشمت آن بینی
 تا به جایی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
 بایکی عشق ورز از دل و جان تا به عین الیقین عیان بینی
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

۳۹

از وحشی بافقی :

داستان غم پنهانی و قصه بی سر و سامانی !

دوستان ، شرح پریشانی من گوش کنید
 داستان غم پنهانی من گوش کنید
 قصه بی سر و سامانی من گوش کنید
 گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
 شرح این آتش جاسوز نگفتن تا کی
 سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم
 [ساکن کوی بت عربده جویی بودیم]
 عقل و دین باخته ، دیوانه رویی بودیم
 بسته سلسله سلسله مویی بودیم
 کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
 [یک گرفتار از این جمله که هستند نبود]
 [نرگس غمزه زش] این همه بیمار نداشت
 [سنبل] پر شکش هیچ گرفتار نداشت
 این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
 یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
 اول آن کس که خریدارشش من بودم
 باعث گرمی بازار شدش من بودم
 عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
 داد رسوایی من شهرت زیبایی او
 بس که دادم همه جا شرح دلارایی او
 شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
 این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
 [کی سر برگ من بی سر و سامان دارد]
 چاره این است و ندارم به از این رای دگر
 که دهم جای دگر دل به دلارای دگر
 چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
 بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد از این رای من این است و همین خواهد بود
 من بر این هستم و البته چنین خواهد بود
 پیش او یار نو و یار کهن هردو یکی است
 حرمت مدعی و حرمت من هردو یکی است
 قول زاغ و غزل مرغ چمن هردو یکی است
 نغمه بلبل و فریاد زغن هر دو یکی است
 این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
 زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود
 چون چنین است پی کار دگر باشم به
 چند روزی پی دلدار دگر باشم به
 عندلیب گل رخسار دگر باشم به
 مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به
 نوگلی کو که شوم [بلبل] دستان سازش
 [سازم از تازه جوانان چمن ممتازش]
 آن که بر جانم ازو دمبدم آزاری هست
 می توان یافت که بر دل [زمنش باری هست]
 از من و بندگی من اگرش عاری هست
 بفروشد که به هر گوشه خریداری هست
 به وفاداری من نیست در این شهر کسی
 بنده همچو مرا هست خریدار بسی
 مدتی در ره عشق تو دزدیدم بس است
 [راه صد بادیه درد بریدیم بس است]

قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد از این ما و سرکوی دلارای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پرگله از ناخوشی خوی تو رفت

حاشا لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

پایان

فرهنگ لغات و اعلام

آ

- آبراز - نیکان
آبرام - استوار کردن، بستوه آوردن، ملول کردن، در درس هفتم به معنی بستوه آمدن (لازم) بکار رفته است.
آبشار - چشمها
آبناء - فرزندان
آبنای جنس - هموعان
اثمار - میوهها
آجلاف - اشخاص جلف و فرومایه
احتجام - حجامت کردن
احصان - خویشن داری و پارسایی و زن و همسر خواستن
اختر - پرچم، ستاره
اختیار - برگزیدن روز و ساعت مساعد برای انجام کارها
آخلاق - اجزای مرکبه، کنایه از چهار مزاج
ادار - وظیفه و مستمری
ادیم - چرم دباغی شده، سفره چرمی
آذی - اذیت و آزار
آرامیل - (جمع آرمیل) مستمندان، بیوه زنان، مردان ناتوان
ارتفاع - در اصطلاح نجوم، مقدار
- آب فاتر - آب از جوش فرونشسته
آبنوس - درختی است سیاه، کنایه از تیره و تاریک
آذار - ماه ششم از ماههای رومی
آذر ششسب - نام آتشکده ای بوده است در زمان ساسانیان، کنایه از آتش و برق
آزر - نام پدر یا عم ابراهیم که بت تراش بود
آزری - منسوب به آزر، کنایه از زیبا و گوناگون و نگارین
آگندن - پر کردن
آمدمانی - می آمدیم
آوند - ظرف

الف

- آبتر - ناقص و دم بریده
آبخره - جمع بخار
ابداع - آفریدن، ایجاد
ابدال - مردمان شریف، و در اصطلاح عرفا اولیاء الله

مَسَافَت بلند شدن کوکب از افق
 تَا سَمَت الرَّأْس و غایت آن نود
 درجه است
 اَرْتِفَاع - محصول ، حق انتفاع از
 محصول
 اَرْذَال - فرومایگان
 اَرْثَنَک - کتاب مانی که محتوی
 نقشهای بدیع بود
 اَرْسِلَان و آغوش - (درس ۴) دونام
 از نامهای خاص غلامان ترک
 اَزْمَه - (جمع زمام) دهنهها و مهارها
 اَسْتِخْفَاف - خوار کردن
 اَسْتِرْخَا - سستی و فروهشتگی
 اَسْتِطْلَاع - آگاهی جستن و کسب اطلاع
 اَسْتِعَارَت - به عاریت گرفتن
 اَسْتِمْتَاع - برخورداری جستن و
 گرفتن
 اَسْخِیا - بخشندهگان و سخاوتمندان
 اُسْطُرْلَاب - (یا اِصْطِرْلَاب) آلتی است بهن
 و مدور که بیشتر از برنج سازند و
 بدان ارتفاع آفتاب و ستارگان گیرند
 اَسْفَار - بهروشنایی روز بیرون آمدن
 اَشَاعَت - رواج دادن
 اَصْحَاب اَطْرَاف - رؤسای نواحی
 اَصْطِنَاع - برگزیدن و پروردن
 اَطْلَاق - روانی
 اَظْهَار - ظاهر گردانیدن
 اَعْتِاق - آزاد کردن بنده
 اَعْتِبَار - عبرت گرفتن
 اَعْجُوبَه - کارشگفت ، به شخص نیز
 اطلاق می شود
 اَعِزّه - (جمع عزیز) اشخاص گرامی
 اَعْمَار - (جمع عمر) زندگانیها
 اَغْمِر - تیره و غبار آلوده
 اِفَاضَت - فیض بخشیدن و ریزش
 اِفْتِرَا - نسبت دروغ دادن
 اَفْسَر - تاج
 اَفْشَا - فاش و آشکار کردن
 اَقَارِب - نزدیکان
 اِقْتِصَار - اکتفا کردن ، بسنده کردن
 اَلْتَجَا - پناه بردن
 اِلْحَاح - اصرار و پافشاری
 اَلِیم - دردناک
 اَمْرُود - گلابی
 اُمْنِیَّت - آرزو
 اَنْبَازِی - همکاری ، شرکت در کار
 اِنْحِلَال - ضعف و فتور
 اَنْشَا - بوجود آوردن
 اَوَانِی - ظروف
 اَوْرَاد - دعاها

اَهْل عَتَه - بیخردان
 اَیْدَر - اینجا
 اَیْذَا - رنجانیدن ، اذیت رسانیدن
 اَیْقَان - بی گمان و یقین دانستن
 اَیْمَا - اشاره کردن ، در پرده سخن
 گفتن
 ب
 بَادِافَرَه - عقوبت و جزا و مکافات
 بدی و بازخواست ، پادافراء
 بَارِغِی - اسب
 باره - اسب
 بَحْلِی - عذرخواستن ، حلالی طلبیدن
 بَدَسْگَال - بداندیش
 بَذْلَه - شوخی و لطیفه
 بَر اِطْلَاق - مطلقا ، بطور کلی
 بَرْدَآب - آب سرد
 بَرْدَادَن - ذکر کردن ، نام بردن
 بَرُز - قامت بلند و افراشته
 بَرگَاشْتَن - برتافتن ، برگرداندن
 بَرنِشْتَن - سوار شدن
 بَرَه - گناه و خطا
 بَسَاتِین - بستنها
 بَسَنَدَه - کافی و سزاوار
 بَسِیج کردن - آماده شدن ، مهیا کردن
 بَضَاعَات - سرمایهها
 بَطَال - کسی که بسیار بر باطل است
 بَطَر - مستی و سرکشی
 بَعَث - برانگیختن
 بُکَا - گریستن
 بُقُول - انواع سبزی
 بُنِیْت - نهاد و آفرینش
 بُهَایِم - چهارپایان
 بُهْتَان - دروغ بستن
 بیاع - خریدار
 بیت الحرام - کعبه
 بیختن - غربال کردن
 بیدق - پیاده شطرنج
 پ
 پَاژَنَد - تفسیر کتاب زند از کتب دینی
 زرتشتیان
 پَاپَاب - تاب و طاقت و مقاومت
 پَرستَنده - خدمتگار و ندیم و ندیمه
 پِشْمِز - پول سیاه
 پِگَه - صبح زود
 پَوِیْدَن - دویدن
 ت
 تَارِک - فرق سر
 تَاو - تاب و توان

تَدَابُّ - ادب آموختن
 تَبَرُّم - سیر آمدن و بستوه آمدن
 تَبَع - پیرو ، و بتبع : یعنی خود بخود و به پیروی از آن
 تَثْلِیث - در خدا پرستی به سه اصل قائل بودن
 تَحْرِیض - برانگیختن و تشویق
 تَحْرِیمَه - یا تحریمه ، تکبیره الاحرام
 تَرَا جُع - بازگشت ، نقصان
 تَرْتِیل - نیکو و درست خواندن قرآن
 تَر جَمَان - بیان کننده و مفسر
 تَر دامن - آلوده دامن و ناپاک
 تَر شِیخ - شیر دادن ، پرورش
 تَسْیِیر - در لغت به معنی راندن و در اصطلاح نجوم عبارت است از تصور کردن حرکت نقطه ای از منطقه البروج در صورت طالع بر توالی ، هر چند در حقیقت به آن حرکت متحرک نباشد
 تَشْرِیْف - خلعت ، بزرگداشت
 تَشْنِیع - زشت گردانیدن ، بدگویی
 تَشْوِیر - خجلت بردن
 تَعَبُّد - پرستش کردن
 تَعْزِیر - نکوهش کردن ، ملامت کردن
 تَعَفُّف - بر وزن تفکر ، پارسایی و بازایستادن از حرام
 تَعَنُّث - بدگویی و سرزنش و عیب جوئی
 تَعْوِیْد - آنچه از او را دو آیات قرآنی و جز آن جهت دفع بلا نوشته شود و مردم با خود دارند
 تَغَا یَن - زیان بردن و تحسّر
 تَف - گرما و حرارت
 تَهْت - گرم و تند و باشتاب
 تَقْبِیح - زشت شمردن
 تَك - دویدن
 تَلْفِیق - به یکدیگر پیوستن و ترکیب
 تَلْمِیْذ - شاگرد
 تَمَتُّع - برخورداری
 تَمَر - خرما
 تَمَسْک - چنگ زدن
 تَمُوز - از ماههای رومی ، مطابق با ماه دوم تابستان
 تَنْزِیل - فرو فرستادن و گاهی به معنی «فرو فرستاده» است که کنایه از قرآن باشد
 تَوْش - قوت و توانایی
 تَوَقِیع - دستخط امیر بر پشت یا بالای نامه
 تَیْسِیر - آسان گردانیدن

تَیقُن - بی گمان داشتن و یقین حاصل کردن
 تَیْم - کاروانسرا
 ث -
 ثَغُور - حدود ، مرزها
 ثَمَار - میوه ها
 ثَوَاب - پاداش نیک و اجر اخروی
 ثَوْب - جامه
 ج -
 جَزَم - محکم و استوار
 جَمْعِیَّت - فراهم آمدن
 جَنَان - بهشت
 جَوَارِی - کنیزکان و دختران
 جِیرَان - (جمع جار) همسایگان
 جِیش - لشکر و حشم
 ح -
 حَکَاو - پرنده ای است اندکی از گنجشک بزرگتر و خوش آواز
 حَکَل - شهری است از ترکستان که زیبا خیز و زیبا پرور است
 حَلِیْپَا - صلیب
 چَوْبَك زَن - نوبت زن ، طبّال
 ح -
 حَاجِب - پرده دار
 حَاحَاق - ماهر ، توانا
 حُجَاب - پرده داران
 حُجَر - حجره ها
 حَیْز - ممال (اماله شده) حجاز
 حَر - سوزندگی و گرما
 حَر - آزاد
 حَرَج - گناه و خطا
 حَرَف غِیرِی - ایراد گرفتن
 حَرُور - گرما
 حَرِیَّت - آزادگی
 حَسَبَت - امید مزد و ثواب از خداوند
 حَسَك - پارچه هایی از آهن که به شکل خار سه گوشه سازند و در راه لشکر خصم اندازند تا راه بریدن برایشان مشکل شود
 حُطَام - ریزه کاه ، کنایه از مال بی قدر دنیا
 حَظّ وافر - بهره کامل
 حَکَم نَافِزِیر - اجل مسلم و محتوم
 حَلَم - بردباری
 حُلَه - پارچه ابریشمی
 حَمایِل - آنچه بر گردن و شانه آویزند
 حَمرا - سرخ ، کنایه از گالها

حواشی - اطرافیان ، اهل و کسان
حور - (جمع احور و حوراء) زنان
سیاه چشم

خ

خانقاه - مخفف خانگاه ، خانقاه ،
محل گرد آمدن درویشان
خایف - ترسان
خَد - گونه
خَدنگ - تیر ، درختی که از چوب
آن تیر می ساختند
خدیعت - مکرو حیل
خرسند - قانع
خَرْف - خرمهر
خَرْقَه - پارچه نازکی که بچه را با
آن می بندند ، کهنه بچه
خستگان - مجروحان
خضرا - سبز ، سبزی
خَفَاجَه - نام قبیله ای از عرب که
بیشتر راهزنی می کردند
خَفَت - سبکی
خلخال - حلقه ای از سیم و زر که
زنان در میج پا کنند
خُلَاقان - (جمع خلق به فتح لام)
پاره پاره و کهنه
خمر - شراب و مسکر

خوی - عرق (بدن)

د

دامن عمر - پایان زندگی و اواخر
عمر
دانشمند - اصطلاحاً فقیه و عالم
روحانی
داوری - مجادله و نزاع و گفتگو
دثار - جامه رو ، سرمشق زندگی
دَرَّاعه - جامه پشمی که جلو آن باز
باشد
درزن - سوزن
دُرست - سیم و زر مسکوک ، سکه تمام
عیار
درع - زره
درگرفتن - اثر کردن
دریابار - ساحل و اطراف دریا
دستان - نام زال پدر رستم
دشخوار - سخت و دشوار
دَغَا - مکر و نادرستی
دَغوی - نام دشتی بوده است
دَم - نفس و به عربی خون
دِما - (مخفف دِماء) خونها
دِمار - هلاک
دِمن - (جمع دمنه) آثار باقیمانده
منازل متروک و سبزه ای که بر روی

رُفات - پوشیده ، متلاشی شده هر چیز
رفع کردن - عرض حال دادن ، نامه
شکایت را در سر راه امیر یا حاکم
برچوب یا سردست برافراشتن

رِمال - (جمع رمل) ریگ

روزبان - دربان ، نگهبان . جلاد
روسبی - زن بدکار

رهی - چاکرو بنده و به معنی این جانب
و این بنده

ریو - حیل و فریب

ز

زرق - مکرو حیل

زَغْن - پرنده ای است موش را
زَلَه - طعمی که مردم فرومایه از جایی
بردارند و با خود برند

زَمی - مخفف زمین

زَنار - رشته ای که راهبان با خود دارند

زَنگار - سبزی ، تیرگی روی آینه

زینهار خوردن - خیانت در امانت
کردن

ژ

ژاژخا - کسی که سخنان یاده و بیهوده
گوید ؛ ژاژ ریشه گیاهی است که
آن را می چوند

س

سابق - پیشی گیرنده

آنها می روید ، به دشت و سبزه زار
هم اطلاق می شود

دواج - بستر ، رختخواب

دیار - باشنده ، فرد ، کسی

دی باز - دیروز تا کنون

دیر یاز - مطول و دراز

ذ

ذکر سایر - شهرت ، نام ، آوازه

ذَم - نکوهش

ر

راجح - برتر

رَبیع رشیدی - ربع به معنی خانه و
محل است ، و هم اکنون خرابه های
ربع رشیدی در تبریز هست

رَبیع مسکون - خشکی ، زمین و جای
سکونت مردم

رجاحت - برتری

رُخام - مرمر

ردان - (جمع رد) دانشمندان ،
پیشوایان دینی زردشتی ، پهلوانان

رَسته - بازار

رسوب - ته نشینی

رَضاع - شیر خواری

رَضوان - نام دربان و باغبان بهشت

رعنا - مغرور و سرکش

رعونت - غرور و سرکشی

سال بر آمدن - سالخورده و پیر شدن
 سالک - رهرو ، رونده
 سالوس - ریاکار
 سباع - درندگان
 سبق - مقداری از کتاب که همه روز آموخته شود
 سبك پای - گریز پا
 سبیل - راه ، و در اینجا به معنی وقف و خیرات است
 ستور - چهار پا ، اسب و استر
 سجل - چك با مهر ، عهد و پیمان
 سحاب - ابر
 سدره - نام درختی در آسمان که پینمبر در شب معراج از آن بالاتر رفت
 سر پینجگی - زورمندی
 سرتیز - زود ختم
 سرزدن - بی اجازه داخل شدن
 سفته کردن - سوراخ کردن و تراشیدن
 سقط - صندوقچه و سبد
 سقط - غلط و دشنام
 سلسله - زنجیر
 سماع - آواز خوش
 سموم - باد گرم و زهر آگین
 سوار - دست بند
 سوء القضا - بدی سرنوشت
 سودا - یکی از امزجه چهار گانه ، خشم ، عشق ، اندیشه
 سور - جشن و شادی و مهمانی
 سورت - فصلی از قرآن ، سوره
 سهی - راست
 سهیل - نام ستاره ای که تابش آن اثر مخصوص بر روی میوه ها و چرم دارد
 سیاف - شمشیر زن ، جلاد و میر غضب
 سیه - نام اسب سیاوش
 شام - (درس ۳۷) مقصود شنب غازان است و هم اکنون در تبریز محله ای به نام شام غازان هست
 شاهد - معشوق ، زیباروی ، گواه
 شایانی - شایستگی ، لیاقت
 شبستان - حرمرسا
 شبگیر - صبح زود
 شخ - زمین محکم که در دامن یا سر کوه باشد و هر چیز محکم و استوار را نیز گویند
 شدت - سختی و تنگی
 شرا و بیع - خرید و فروش
 شرر - شعله ها و شراره های آتش
 شریان - رگ
 شعار - لباس زیر ، سرمشق زندگی
 شقی - بد بخت و بد نهاد ، ضد سعید
 شماتت - سرزنش
 شنعت - زشتی
 سنگرف - ماده ای است قرمز که در نقاشی بکار رود ، کنایه از گلها

شهر تاش - تاش از ادوات شرکت است و شهر تاش یعنی هم شهری
 شید - آفتاب
 شیر اوژن - شیرافکن
 صاحب - دوست و همراه
 صباحت - زیبایی
 صبی - کودکی ، خرد سالی
 صحیفه - دفتر و کتاب
 صداع - درد سر
 صدره - سینه پوش ، نوعی لباس
 صدور - سینه ها
 صراحی - جام باده
 صفرا - یکی از امزجه چهار گانه
 صفة - ایوان و قسمت بالا و بلندتر اتاق
 صغیر - بانگ مرغان
 صلاب - اصطرباب و آن آلتی است که بدان ارتفاع کواکب را معلوم کنند
 صلابت - سختی و خشونت
 صلات - (جمع صله) جایزه ها
 صلعم - نشانه اختصاری صلی الله علیه و سلم
 صنعا - شهری است در یمن ، پایتخت کنونی یمن
 صواعق - (جمع صاعقه) برقها
 صوامع - (جمع صومعه) دیرها
 صیرفی - صراف ، زرگر
 ض -
 ضجور - دلتنگ ، کم صبر
 ط -
 طاق - نوعی از جامه ، يك عدد لباس و يك دست جامه
 طباع - سرشته ها ، طبعها
 طبایع - سرشته ها ، طبیعتها
 طبرزد یا تبرزد - قند و نبات سفید ، نوعی از انگور
 طراز - حاشیه و مليله لباس ، زر - دوزی و نقش
 طرازی یا ترازی - نام شهری از ترکستان که مردم آن به زیبایی معروف بودند
 طرر - صحیح این کلمه طزر است به معنی خانه زمستانی مأخوذ از تجر
 طره - گیسو
 طوبا - درختی است در بهشت اصل این کلمه طوبی است
 طیلسان - نوعی ردای کوتاه که بر دوش و سر افکنند
 ع -
 عاجل - شتابنده ، اکنون ، این دنیا

عاصی - سرکش و گناهکار	عمل - شغل
عبد - بنده	عندلیب - بلبل
عبیر - مشک ، نوعی ماده خوشبو	عوارض - (جمع عارضه) حوادث و آنچه بر کسی روی آورد
عدت - به کسر اول ، مدت سوگواری زن در مرگ شوهر ، و به ضم اول استمداد و ساز و ساخت	عین - چشم
عدل - کسی که گواهی به صدق دهد ، شاهد عادل	عیوق - ستاره ای است روشن در طرف راست کهکشان
عذیم النظیر - بی مانند	غ
عذار - گونه و رخسار	غبن - زیان و خسارت
عشا - نماز شام	غر - مردم بدنهاد
عشا - خوردنی و غذای شبانه	غراب - کلاغ
عصیت - سختگیری و دشمنی	غرفات - بالاخانه ها
عصیان - سرکشی و گناه	غرور - فریفتگی
عظام - استخوانها	غزا و غزو - جنگ در راه خدا
عفاف - پاکدامنی	غنا - سرود و آواز
عقاب - مجازات ، جزای آخرت	ف
عقار - زمین مزروعی ، متاع	فائق - تنگدستی
عقد - گردن بند	فتراک - تسمه ای است که از پس و پیش زین اسب آویزند
علت - بیماری ، سبب	فتک - بناگاه گرفتن و کشتن
علقه - وسایل پذیرایی از سفر و ملازمان ایشان	فتور - سستی
علم - حاشیه و سجاف جامه و کلاه	فراز - بستن ، گشادن ، جلو ، پایین ، بالا
عماد - ستونها	فرج - گشادگی
عمرشکر - شکارکننده عمر	فرزین - وزیر شطرنج

فرمان یافتن - کنایه از مردن	ای
فرع - بیتابی	کافیان - اشخاص لایق و کاردان
فسوس و افسوس - استهزا کردن	کابد - جسم ، قالب هر چیز
فضله - مانده غذا	کان - معدن
فعال - کارها	کاس - پیاله
فغانستان - بخانه ، همچنین حرمسرای پادشاهان	کتاب - مکتب خانه
فکیف - پس چگونه	کتب صغار - کتابهای کوچک
فتار - زمین گیر ، ناتوان ، خسته	کرو - کشتی
فید - نام منزلی است در راه مکه	کسوت - لباس
ق	کعب - شتالنگ ، استخوان غوزك پا
قاروره - شیشه ای که در آن بیماران برای تجزیه بول می کردند ، مجازاً به بول نیز گویند	کفاف - به اندازه حاجت
قاضی القضاة - رئیس و مقدم قاضیان	کفور - کسی که نعمت را کفران کند ، شکر ناگزیر
قبض - بستن	کلام مبرم - آیات محکم قرآن
قرا به - شیشه ای بزرگ که در آن شراب یا جز آن ریزند	کُنِشت - معبد یهودیان ، آتشکده
قصب - پارچه حریر	کوتاه دست - ناآزمند
قضای لابد - تقدیر ناگزیر ، کنایه از مرگ محتوم	کوکبه - گروه مردم
قمع - سرکوبی	کُهِف - غار و پناهگاه
قنادیل - (جمع قندیل) چراغدانها	کیوان - زحل
قوقه - تکمه کلاه	گ
قوی - جمع قوه	گسی - (مخفف گسیل) فرستادن ، روانه کردن
قیلوله - خواب نیمروز	گندآور - پهلوان

ل

لاحول - مقصود لاحول ولا قوة الا بالله

است که هنگام تعجب گویند

لثوم - ناکسی ، پستی

لبیک - جواب قبول دعوت است ،

حاجیان دعوت حق را لبیک اجابت

گفته اند

لذعه - بر وزن ضربه ، گزیدن

لعبت چشم - کنایه از مردمک چشم

لن ترانی - وقتی موسی گفت (ربّ ارنی)

یعنی : خدایا خود را به من نشان

بده ، خدا فرمود: لن ترانی یعنی

هرگز مرا نخواهی دید

لولی - زن کولی و دوره گرد ،

زیرک و چست

لین - نرمی و ملایمت

م

ماحضر - آنچه حاضر بود ، غذای

مختصری که در دسترس باشد

مالیخولیا - از امراض دماغی ،

نوعی جنون

مالیدن - گوشمال دادن ، نابود کردن

مامضی - آنچه گذشت

مؤونات - خرج خانواده و قوت

روزانه

مبارات - برتری دادن ، مبارزه

متابع - پیرو

متاع - کالا

متبوع - پیروی شده ، متداول

متقبل - عهده دار

متمزق - بروزن متفکر ، پراکنده

متنکر - کسی که صورت و وضع خود

را تغییر داده باشد ، ناشناس

متواتر - بیایی

متهاون - سهل انگار

متهدی - راه یافته ، هدایت شده

مثال - فرمان

مثمر - میوه دهنده ، نتیجه بخش

مثموبات - پادشاهای نیک

مجارا و مجارات - کشمکش و ستیزه

و پیشی گرفتن

مجهود - کوشش ، طاقت

مجابا - پروا ، ملاحظه

محتال - حیلہ گر

محق - درستکار و شایسته

مخالط - آمیزنده و معاشر

مخاوف - جاهای ترسناک

مخطی - خطا کار

مدابیر - مدبران و بدبختان

مدام - شراب

مدخر - اندوخته

مدروس - کهنه و فرسوده

مدغم - سرشته

مرائی - ریاکار

مرصع - جواهر نشان

مرقع - کهنه و رقعہ رقعہ

مرکب چوبین - کنایه از تابوت

مزکی - مالی که زکات آن داده شده

وپاک و حلال است

مزمین - کهنه

مزور - دروغگو

مستحل - کسی که خون ریختن را

حلال می شمارد

مستحیل - دشوار و باور نکردنی

مستذل - خوار شده

مستعار - به عاریت گرفته شده

مستعان - کسی که از او یاری و

استعانت طلبند

مستعجل - شتابنده

مستغل - ملک غله خیز

مستکبری - گردنکشی و غرور

مستوران - پوشیدگان و پاکدامنان

مستوری - پاکدامنی ، پوشیدگی

مشاهره - حقوق و مستمری ماهیانه

مشغله - هنگامه و غوغا

مشوب - آمیخته و مغشوش

مصحف - کنایه از قرآن

مضایق - (جمع مضیق) تنگناها

مضمّر - پوشیده و پنهان

مضیق - تنگنا

مطران - بزرگ و مهتر فرقه ای از

مسیحیان

مطری - آمیخته به بوی خوش

معاتب - عتاب و تندی کردن

معتمد - آنچه مورد اعتماد است

معتکف - گوشه نشین، در محلی قرار

گیرنده

معجب - مغرور

معجر - آنچه به سربندند ، روسری

معد - آماده و مهیا

معصم - مچ دست

معول - مورد اتکا و اعتماد

معیل - کسی که دارای زن و فرزند و

عهده دار مخارج سنگین آنها باشد

مغاک - گودال

مغرور - فریفته

مغفرت - آمرزش

مغلظه - غلیظ و سخت و محکم

مغیب - غایب شدن

مفاوضه - گفتگو و فیض به هم رساندن
مُفْتِن - شیفته و فریفته
مفتی - فتوی دهنده
مفرح - شربت مقوی و راحت بخش
مقدرت - توانایی
مقصوره - جای محدود چهار دیواری
مکاره - (جمع مکروه) آنچه زشت و ناپسند باشد
مکمل - تاجدار
مکون - آفریننده
ملازمت - همراهی و همنشینی
ملت - کیش ، شریعت
ملحوظ - مورد نظر ، دیده شده
ملك سلیمان - کنایه از فارس و شیراز
ملوم - نکوهیده ، مورد ملامت
مملوك - بنده و زر خرید
من - منت و سپاس
منات - نام بتی است
مناشیر - (جمع منشور) فرمانها
منافق - دورو
منتهی - به انتها رساننده
منسد - بسته شده و گشوده ناشدنی
منظره - نظرگاه
منهزم - شکست یافته و فراری
منهی - خبر دهنده و باصلاح
راپورتچی

مواهب - بخششها

مهجور - دور افتاده

مهلكه - جای هلاك

میامن - (جمع میمنت) برکتها

میغ - ابر

ن

ناصیه - پیشانی

نافر - بیزار ، دوری جوینده

نافه - کیسه مشك ، شكم و پوست شكم

هر حیوان

نباید - مبدا

نبید - شراب

نزار - لاغر و نحیف

نضج - رسیدن میوه ، پختگی

نعیم مقیم - نعمت همیشگی

نقحه - خرجی

نقد - سیم و زر ، تمیز نیک از بد

نماز بردن - تعظیم کردن

نماز دیگر - نماز عصر

نم - سخن چین

نوا - گروگان

نوامیس - آیین و رسوم

نوبت زدن - طبل و نقاره زدن برای

میمنت و شوکت سلطنت پنج یاهفت

نوبت در روز

نوشاد - شهری زیباخیز و زیبا پرور

نوشتن - در نور دیدن ، طی کردن

نهار - مخفف ناهار ، گرسنه و ناشتا

نهار - (عربی) روز

نهان داشتگان - زنان حرم ، روی

پوشیدگان

نیران - (جمع نار و نور) آتشتها و

روشنیها

نیسان - از ماههای رومی مطابق با

ماه دوم بهار

نیو - پهلوان دلیر

و

واثق - مطمئن و امیدوار

وامق و عذرا - از عشاق معروف مثل

لیلی و مجنون

وَرَع - زهد و پرهیز

ورید - رگ گردن

وعید - ترساندن

وقوف - دانستن و آگاهی

ه

هازوت - جادوگر معروف بابل که

اول از فرشتگان بود

هبات - بخششها

هَدم - ویران کردن

هَدی - گوسفند قربانی که به حرم

کعبه فرستند

هریسه - غذایی از گوشت و جو

هلیله - میوه ای است دارویی برای

اصلاح و نرم کردن مزاج و مؤثر

در قوه بینایی

هودج - کجاوه

هیربد - استاد و آموزگار و پیشوای

مذهب معجوس که تبلیغ و تعلیم دین

را بر عهده داشته است و در داستان

سیاوش (شاهنامه) نام قاضی و یا

حاجب و کلیددار شهبستان شاه است

هیون - شتر ، اسب ، مرکب

ی

یاوگیان - لشکر بی نظم و ترتیب و

بدون سردار ، چریک

یثرب - شهر مدینه

ید بیضا - دست سفید ، پنجه درخشان

موسی ، کنایه از هنرمندی و

قدردن نمایی

ید سُفلی - دست پایین تر ، کنایه از

دست گیرنده

ید علیا - دست برتر ، کنایه از دست

دهنده

یمانی - منسوب به یمن

یمن - مبارکی

ترجمه آیات و عبارات عربی

- صفحه ۷۱ - جَزَاكَ . . . خدایت جزای خیر دهد .
- صفحه ۷۲ - اَفَحَسِبْتُمْ . . . آیا پنداشتید که شما را یهوده آفریده ایم ؟
- صفحه ۱۲۸ - بِمَنْهَ وَكَرَمِهِ : به حق سپاس و بخشایشش .
- صفحه ۱۶۶ - قَالَ اللَّهُ . . . گفت خداوند تعالی : خود را به دستهای خود در هلاکت میفکنید .
- صفحه ۱۷۲ - الصَّبْرُ . . . شکیبایی کلید گشایش و راحت است .
- صفحه ۱۸۰ - الْفَقْرُ . . . بیچیزی موجب افتخار من است .
- صفحه ۱۸۰ - كَادَ الْفَقْرُ . . . نزدیک شد که فقر به کفر انجامد .
- صفحه ۱۸۱ - اُولَئِكَ . . . اینان کسانی هستند که برای آنهاروزی معلوم و معینی است .